

ع
۳۸/۹/۲۱
اسکن شد

بازدید شد
۱۳۸۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	 جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب ۸۷۰۹۰	
کتاب کتب عشق		مؤلف
		مترجم
شماره قفسه ۱۳۸۹۲		

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 31 32 33 34 35 36 37 38 39 40 41 42 43 4

۴
۳۷/۹/۲۱
استن شد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتاب کذب عشق
مؤلف
مترجم
شماره قفسه ۱۳۸۹۲
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۸۷۰۹۰

بازدید شد
۱۳۸۵

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35

۲۵/۲۶/۲۵ تاریخ ثبت

آقای مصطفی	تاریخ صدور	نومدار
ص ۲ تاریخ دراد	۲۶	(۵)
(۵) جلد	(۵)	
آقای مصطفی	کتابخانه	کتابخانه
(۵)	(۵)	(۵)
تغیر حسن		
(۲) بصره		
۳ صفر		

۱۳۸۹۶
 ۸۷۰۹۰

کتابخانه

۱۰۲۶

۸۷۰۹۰

۱۳۸۹۶

بازرسی شد
 ۳۰-۱۳



فهرست کتاب عشق

مقتدر میرزا نام بخشنده مهربان
گوشش شوت و بستود هفت
اندکی از اشعار پاره زبان شاعر

عشق و هفت و نه که شست عشاقی که با یکدیگر عشق را با پایان رسانیده
انتی نه در عکرافیف لفظ با زبان

اندکی ترانه های جانگوش و روان از پارسی و آمازی در عشق حقیقی و مجازی و کنشگوی باروستان

گفت و شنیده باروستان
باروستان و شوق ایثار و شجاعت از روی دلدار
شوق دیدار از قدم دوستدار یا زهن باستان یار
(در شبهای بهران) (برگشت بیادوستان)

اندکی در مانگی انتظار به شوق دیدار

برگشت بگفت و شنیده روی باروستان

ستودگار من با و نامدا و غنا وین افانوشجاست که ناگون که میان روستان ردوبدل میشو

اندکی سخن در پیسنده و با سخن عشق هفت

پایان نام روزهای پارسیان

نام نوای بر سستی

اشعاری در مطرف



(درین) آنوقت که این مجربین کسب یار آورده وی در جنگ شایع گشت که در کمال بصیرت گوهرش را غامبی
 و در حسن و جمال و نقد و کمال مقامی شوی و طبیعت اشعاری از او تراویچه و الشعراء بقولن ما لا یفعلون
 بحاضر جوی و نکته رانی و مناسبت خوانی و بدیهه گوئی کمتر نظیر او دیده نوشته اند سالی ابرو در دست چندان
 سقا و دورانی مینویسند که مردم از خانه با برون رفیقش بر رخ را گفته اند زوده ایم اگر زنی عارض صورت با آن
 بنیاید باران بایستد شاه فرمود چنان کرده واقفا قایتاد شاه همی گفتی نمود هر وی خود را شرح بخواند
 یکی قطره باران زاری بکشد چنان شد چو پنهانی دریا بیدید از اوست
 صل آنکه که بریزد در کمال بود آرزوید میگردد علی حال بود گفته اند سالی که در کمال کرم بخود و در
 غایت سوز دل خورشید گویم باش بود او را زبان آید از باطن در زمین مجسم از گوهر و زاری هم لاله بسته خون در باطن
 آنچه از باطن و هاروت رود که در چشم تو بیدم هم از آن دوستی بود در دل تو شوی هر ای حیث صفت که کس
 میان او و شوهرش خواجه عبدالمعز از طبیعتی طبیعتی که گفته شده روزی که مهری زد گوهرش را گفته خواجه از دور می
 جمعی با بعضی نیز سینه خواجه را صنعت پیری و کشتگی در دست از با در آورده است قدم بریدشت و باورین
 ایشتاب بودند خواجه برای ایت طاف مگر گوهرش کمتر جلوه گرفته و کامیش از پس گرفته گوهرش بهر وی فرود آمدیدن
 شهرت شری منسوب قارش بگوید بگفت مرا با تو سر یاری مانده است دل هر دو وفاداری مانده است
 تو را از صنعت پیری قوت و زور چنانچه یاری بر داری مانده است بدو معنی
 هم از آن سخن ازین است هیچ هر خار یکدیگر از آن کس که عمل شود زاهد از سواک ز دست و لا عقل شود
 روزی دیگر خطاب بگوهر راه
 شوی زن جوان اگر بود چون بر بود بهیند مگر بود نیکو مثل است آنچه گویند زبان در پیوستی زن تبر باری
 (عدلیه) زنی از بی کعب بود با قوت قلب و رشادتی کمال و شقی بنیاد جمال و در رخسار از مهر مژده و
 چهار فرزند صاحبات شیرین در افغانی از اهل کشف مگر سوز است بروی از بی عذر و نومبر کرده و در
 کفایت لغوی لمارایتک از ما و ملت حق بیسن الصدیق برید وان بطرح حق او بقول فسیه
 بیضا بهار الحوی فتعود فوزیت عمای و فی اسفل الحشا من الوسد بریح فاعلم و شاد

(درین) نهانی انبساطی مذید مردم بگیرد شاه سلیمان بود بزرگان او از به جمال و کمال او که شنیدند
 عهده پیش را بر سر کنین و جواهر کنین طبع بدیدند او این رباعی گفته و نگاشته و در چهار سوئی بازار بخارا
 که بسته تا هر که با پنج داد بشوهری برکنند چون کنی غناست و توانست تا پایان زنده گمانی در خیره بخت
 از هر چه بندوی زریطیم از خانه جنگوت پرطیم من از دهن مارش که میطیم و زیش ماده شیر زریطیم
 پیش از کنش سعه الله فان و در پرش و جان بند بیایح نوشت
 علم است بر بند که تحصیل است تن خانه جنگوت در دل با رو پرست زهرت غنی علم می کنگرت هر چه از آن سید که
 (عنان) کنیزک ابراهیم ناطق جامی در با کمالی هر فرزند اوست این دوستی افضل بر کی گماشت که بر دوا
 با دوا و ناطق صد هزار سید با خواست مذات پس از کنگ ناطق هزار دینار شش خریدند
 کنی هدایت الخلیفه شافعا بودکت یابن وزیر من مسلم حنا الامام علی شاد و قال و بجانة ذمیرت انک
 در ملک حضرت و هرش از اکاوت یکا بود بهارچی ابونواس این شعر را گفت
 کل يوم عن اتقوان جدیدی تفشک الارض من بقاء السماء عن بریده ضمیمه نور
 فغو کالوشی من یشاب عروس جملتها التجار من سفاهه اگر روزی ناطق عن بازده و او کنگرت
 ابونواس رسیده و گفت بکت خان نخری دمعیا کلوا یلسل من حیطله
 عنان فرادکنت فلیت من یضربها طالما تحف یناه علی سوطه
 ابو العباس بن برم گوید با ابان بن عبد الحمید نزد عنان رفیق من این شعر بر خواندم
 طللت اوازی صاحبی صباحتی وهل علقتی من هواک علق بی تا مل نشود
 اذا عقل الخوف اللسان تکلت با سر اده عن علیه نطق از کون عروسی در
 روزی بیار عنان رفیق اعرابی انجا بود عنان گفت این عرب را میگوید شری بگو تا جمعی بران بنظرم طبع من
 همراه نیست تو بگو زین گوید که تم لعدم قل الغراء و علی صبر عشیة عیسیم لبین زفت
 اعرابی گفت نظرت الی او المین سبحا و کلد رفعت لها حدی تحت عنان گفت
 کفمت هو اهر فی الصد رمی و لکن اللد مع علی تمت اعرابی گفتش نوا بنجا شاعری

دوسری زبیده خام سخته چنان و خرقه بخت از بزرگان زمان ایران عارف و زاده و تیره و تیره ابنه خیرت
 بسیار در تاج اباد سزائی برای زودار و بی نزدیک روان و بقعه و سخن اما زاده بجی در همدان و غیر بر قد
 باباطاهر عریان از سبزه است دست ارادت بجی میرزا علی قی داد ایگوت ایات بیابان
 گفته خوش برگوش دل چون عاشقی دیوانه شو
 در عشق او که صادق باید بسوزی خویش
 در شعله عشقش دلا پر و اند شو پر و اند شو
 اندر دل هر عاشقی زمین بود میخانه با
 خوابی و لا عارف شوی میخانه شو میخانه شو
 دم گرفته خایم از ساقی جوش تا غایه لطف عام
 هر زمان ریزد بجام مشک سرنجی در گ
 گر چه نتوان نکشگان یا نه در کوی دوست
 لطف او کش لایه منم کامی در گ
 ولها ایضا دره بین ای ساقی آن می روی پیانده کز سوزد دل گیم شری و سخته سخته خایم که در این سق خور ز یاد
 غیر از تو ماند کس خوش و زیبگانه از عشق رخ جانان گشته است جهان حیران سخته سخته سخن گوید این عاشق کوی
 (قره) شاعر بود باغچه لوز بر طره آتیه آینه و جمل فزاعی لفظ جمال و کمالش در ایضه و بنده روزی گفت
 دموع عینی لها البساط و نوم عینی بها القماش با خوش دار و ذاق طیل المدهنه بسحرها الا عین المراض
 و بر کنت فعل لولای عطف قلب اول الذی فی الحشا القراض گفتش آن کت تبخى الوصال منا فالول فی دینا و کنت
 (سلطان) دختر محمود میرزای قاجار چهرش میوزید دختر کوه کیم سلطان انکی تویم و او دوان شهر را از دین
 وراثت و خلافت گشته از من موصی و چه دست گشته من از ازا دلی ان یکم ان که هرگز کس نمیند در آری
 (افضل) یکی از کز بزرگان مابروی حرم مامون بختهم همانا شنیده بود لطف بجی درباره روز بزرگان خورشید گفت
 قالوا عشقت صغیرا فاجتسم اشقی المعنی الی مالایکرب کمین سببه لولای مشقوبه من من حببه لولای
 فضل برکت اده و باج داد ات المظیة لایله و کوبیا مالم تدل بالزکاب و یرکب
 والحب لیس بنافع اربابه مالم یؤلف بالنظام و یتقب روزه میروش سعید بر حیدر
 الصبر یقصر و السقام یزید و الدار دایه و انت حمید اشکو کلام اشکو الیک فانه لا یستطیع سواها المجلو
 (لطیف) دختر قلیش که خود آسوده ز عارض رنگ مرده باشم کیز کمترین شاه باشم شاره و چه خنده
 امیره تم نشان بیشتر نظمش در اندزه و حفظ در زلی ستمه طریک و چه بزرگ از اهل علم عی در علم را که عجیب کند

(دوسری) مشافیه سکاخری حکامین و در دور راهی با آمار کین دنیا بهشتین بود روزی گنجی سوز کمال بر افاقه و در نظرش
 بن و بیاضیند انا و اب غاست گنت اساین در ازا دریا چه است و در خرقه بخت و اگر کمتر من تمام
 از اسب زنگه گانی و نور طیفه را سیراب جنوم و در صفا بخت جان فدایم کرم سوز گل گنش بجای تو از اسب
 بخواهم با سنج داد چنانچه روئی را پایانی باشد و اینجا من چون اغار باک دارم نه انگونه که گفته اند
 کنت لی فی اوائل الامر جبنا ثم لما ملکک سرت عدوا این ذاک السر و هذا التنا صراحتی بختیا و نوتا
 سوز گل از روی و خوشی سخن خواست جا در بر تن چاک زنده گفتش همانا مرده ما در میان و در میان باش شامین
 او را نیز فرود و با ده آنگونه اش اغوانی او در طیفه بخت شد و دل از دست بهار شامین تار من گرفت
 یا خالها سنی الموقه حیرا روحی فدا و ک لاعد صکت سخالها اما عده لهلواک فاشرب و استغنی
 و اعدل بکاسک عن جلیسک الذی قد والذی رفع السماء ملکتی و ترکت قلبی فی هواک معذبا
 طیفه با سگاش تخلیف نموده پس از سگاشی برنی گرفتش و ان در را آید نور و بنام او نموده
 (عفت نساج) از زمان شیراز و در فارس سیر حکم و بخت سال زنگه گانی و شیرازه اده و عده رفته در دوازده
 و از ان کجانه بکرمعانی کجیا با گانه به بنال این بیت سوز خال کج لب کجی که میکانم و ای حال فلان کجی و ای
 گفته ساقی مابروی کسنا غزل فام دو از کف لعل اوستان بوسه کی فام دو حال من و حکامین حرم دوست
 است فکانه عجب شخص کی و نام دو این دل جان خسته را بره نامه کرده قاصد نیک بی بر نامه کی پیام دو
 کشته چشم او گر خال سیاه مشکو نافه بخت جان کی ابوی خوشترام دو زلف تو بر من دل ام نکه اده و کو
 که کسش آه صید کی و نام دو و محبت است و شیخ و من صحبت من دریا من چه دم پویشان بخت کی و خام دو
 (معبود قرطیبه) برده گارده مک جمال سپاسیا بود و مهر چهرش بر تو خنده گان را محو میزد و در کمال بزرگان
 ان کتو میافزود کی از اهل اسب گفته ابن روی که او اده سخنش جان را فرود گرفت او را کتو میافزود
 پیش از آنکه از آمد روی در کتو میافزود که از آن قدح سخن شمرها کل حاتم فاذا ان محی عن مصالبه النثر
 فذکات تحبیه القواضب و القنا و هذا صامه من لواصفها السهی روزی کی از شفا کتو
 طبقی شفا بود به او دست در معده و کجاست یا معتفا بالحق احبابه اهلا به من مبلغ الصدور
 حکمی ندرت العید تفلیکه لکنه اشترای در کون الا یوم
 بستان

احسن) شاه جهان بیک مکه به بال سنه ۱۰۲۶ سلطنت شمرت و پس از مرگ پسرش که پادشاه شد با در داد
خود گوشه گرفت چون در حال درگذشت باز بر او نگاشته ای که در علوم پادشاهی و آفرینش که تا به بند
نظام و خط و رسم و کلام و نظم پادشاهی را شیوا از عهد پادشاه چنانچه گفته

بی قدر ناشناسی که بر ایلیان گیرد
دل بی بهای خود را بیست بهای کس
بوم از او گشت هر دم ز حسن یا بر من برود بختی در چشم بود در هر نظر خویشی در
هر روز خاک و دوش غم زیند آیین بر پیش از تو هر نفس از در بختی در که از بوی زاهدان بوی ریایه بجان
بهر نماز عاقلان باشه صفا در که باور کن قول عدوت غمناک پیشه که ای عشق ساین با بود او دم ز صعبای
او باز گفتی چون بال و پرافتند و چون دام ببرد صید که ز صید بریدن تو اند
اولا ایضا بی دل بی شمش شاه جهان این محبت است صد بار زنده گویم و هر که از دو کس
بزرگ در یافت خطی که برای ما در حضرت است همه کس را چون حاضر از پادشاهان است نام که پادشاهی ما
اعلیه عاقلان هر دو شیخ حال و کمالش از زبان فخر بیرون است گوهر نقش را که در آن کون برین خورشید
و صناعات گوناگون او در کتاب با نگاشته اند و آنچه از دین و غیره که اندیشه بود او در چون نقش
پرستید و آن طرف انصاف داده صد مرتبه بر بخش گفتن درین عالم با شیوه او شهر زبان باست
بجست حرم خدای با بی ضعیف بر نیت داده تعجب فان الحریه با حیه الحبت و کمین عبدالداست
تتبع فان حدیثت ان احادیثی فیما الما فان الحریه الحبت و لزان حکایه مشکین خانه است
و احسن ایام العوی بوم که اندی تر قح بالعیران فیما و العتب اذ المکن فی الحبت مخطو له فاین و انک الکاتب
نوشتند با هم غرضی که بزرگان خاندان خلفت حضرت نظری بر حال آن وقت در آن کون خورشید
و در شفق بن باهری است نه بای هر چه استند شک برانی که پیشه رقیب محبوب صیبه میوه این خورشید
برند و او را از دیدار عشوق باز داشت تا جانی که در گذشت او نامش نبود بجا در اشق ظل زار در زار و در
نهان و در زبان باورده چاره ندیده هر نفس از نظر که در او و ظل خوانده سردی را در سر ایان خدای نظر او در
چنانکه از با شوق و در نماز خود توبه بنام او کرده ایامه و البستان طال عشوقی فضل میانی لیل لایک
مکتب عشوقی من لیس عشوقی هر چه و لیس عشوقی به بخول عشق الله ان قریح من کما بقنا فی عشق احتیاطا
با هم در عشق عشوقی و نیز چنان است بود که روزی قرآن میخواند چون با من ای رسید فان لم یکن و ابل فضل خواند
فان لم یکن و ابل فالذی یفاجئه امیر المؤمنین لعنه الله ان یکن من کما بقنا فی عشق احتیاطا
نام عشوقی را بر هر چه این عشوقی را از آن عشوقی بود

(دوسری) سالی که هر دو روانه حراسان شد علیه امراه بردها حلیه بیان و کوه و زمین و درین برادر
از بالای نگارین در این زمان شیرین را بنام او داده و آوازی ساخت و بطریق تحریر را کشید و نوبت
و معتاد بالمرح و یکی شجوه و قد غاب عنه المسعد و علی الحب اذا ما انه الکریم بنحو صم تاشق
خنده است روی دل ظاهر بکوی عراق و از فراق جگر داغ ناچار فرمود بیخدا و بر گرد روی تمام برشته

کما رطبه که نظرش بخت جاهل در بر افاده لب برایش نهاده و خوانده بش در لب شطه جامه که در
این معیاره از آن یگانه روزگار نوشته اند یا واحد الحب مالی نیک که گفت نفسی بختک الاله المکن
لم یسکت کما و لا ولا احزن و کیف لا کیف یفوق وجهک الحسن و لا خلاصک لاقول لاجسد
کلی بکانت مشغول و مرتب من نور قوله من شمس و من قمر حتی تکامل منه الروح والبدن
در کبر از ترانه های شیرینش نام عدلی و نام و اشتیاق الواشون منقی و از اما اهل علم شکسته و هوادی
به طیفان که رخساری زیبار داشت نقش خلق را بهاره بر صندل و کما شرت روزی بر شرت میان علیه بر شرف
سخنی بر نوع ساخته به جا آورده لطیفان خفت مد ثلثین حجت جدید فلا یلی و لا یخرف تفریق
و کیف بی خفت هو اللدمه علی قد میعانی العوالم علی فلا یخرف خفت لم یخرف و لکن سر و بلا فقا
دم از گفتار حلیه نوشته اند وضع الحب علی الجود فلو انصف المعشوق فیه لسمع

لیس یستحسن فی فن العوی عاشق یحسن تا لیف الحج
(عفت قاجاری) در شعر فمیل و در نجوم بهره و عدم پیش چون بیت خود زهره باهره است عشق
دست نوشتی و شیر کفارش را برشته شوی شتی است در شربت تازه با در کتب و دوی شیراز
خیزم عشق در قمر زده دل یا عشق بر زیند شنگان را نیت لذت غمناک خندان را نیت غمناک
غرق در دنیا خواهی کرد در زمستان هر که جوید بار هر که باشد بهاری در جهان عشق سببش بهار است
(سلیحی مایه) بحر شاعر روزی ان کزینک فانه را دید و عشق روی و موی و موی و شعوت خردن
هم برین باریگت من محبت احبت فی صغره فضا واحد و ثقه علی که من نظر شقه فارت و کان مدهاوه
سلی بی درک با عشق گنت لولا التی تملت من مکد من القالی یزید فی فکره ما ان له مسعد
باللیل فی طوله و فی قصره الجسم سلی بی فلا حرکت به الروح نیادی علی اثره

۸۰ + در حقیقت که در هر دو
کون در خطی از بند او

احسن) از خاتون بیاورد و در آنجا که در ایران فرما نگذاری بشی طغلفت در کمان داشته از دوشه بزور
 کمال ارسته و اهل کمال را کوفه ارسته بست و خود گوید
 من آن نم که بکامین کوهکامت بزینت من سرکه داری است درون پر و چوست کجا کجا است مت فزان مسیبا الذی
 بهال سیه خود داد و بی نیدرم از اقباب کوان شکر و باز داشت نه زنی بد و کز ستم است که با نه مهری بکلی برای خدای
 و هم از آن با نوبی مثل نوشته شد من اگر تو به زنی کرده ام ای سر و سستی تو خود این تو به نکر دی که من بی زنی
 (و بگفت) بر سینه که از چشمش تو رسید تا دست من امروزه و پیش تو رسید در گوش تو و از آن می نری من است شکر که گوید تو
 (سلامه) کنیزک جمعیه بر زمین عبد الملک بود که می مسلم است و از خانه اسپانیا بگریه ام که کنیزکان هر وقت
 بر بار و مشق میاد و در عشق ستمه بی را از راه میجو در جمال و هنر و لطف در بانی و خوشی در عشق و فوای عافرا
 و خفا زیبا طاق و شکره افق بود پیش از آنکه بیزیر رسد احواس شکر گرفتار عشق شده و ازین عشق را شکر
 داشتی وقتی بحرم خضوف رفت احواس را شوق دید این فرود رفت از مدینه شام اده شهید به هیچ نزدیکه ستم
 خادمی را عطش فروزون داد تا احواس را به تانی نزار او در راه مان باز بنیضه با کوه کوه نیندگنت احواس با یاد روزگار
 بجزه کمرن برانم رفتار و گفتارشان را در دایم و انان ندانند خادم چنان که ما سوره که احواس را کوریت را در راه
 بگریست احواس نیز گریان شده نگاه هر کدام شرح فراق و اشتیاق خود برای دیگران و سخن سخن محبت
 و نظری شوق که مانند با احواس خواست برون بود این شرفانده

احسن) جان را در فقرش جان بند بفا و بگت ستمه بی گشت خود تمام بند این شهر را بگن گشته و لدا که را
 اندو بگین نموده بغیر ستمه نبوشد کنی هزار ما که قبر پوش غریبان همین گیه بر است
 (بنان) زیبائی و بزم آرائی در برایش برون از بیان است و سوز کباب و عشق بی پایان بی گفتش این شهر
 گفته ام دو دوش را خوان تعلقت اسباب الرضا خوف محظه و علمه سخن له کیف غضب
 بیان به پید گنت و غندی له العلی علی کل حاله فاصنه لی بدت و لاهنه مدح هب
 لجهان خانان شیرازی درجه بند و کمر و معلو شش بنظم دشر آجانی که شرای شیراز بجهش با سفار اده و
 از گفتارش سوره چه چنان این پیش چه پیداید مصعوری است که صورت زایب سینه زنده دته خاک افت
 (اعرابیه) دقتر می خوش نماید و در بگوگان جانش دل کی از غنای بی العباس اچنان بود که او را برین گرفت
 اما آنس وطن و هیدن صد بازن در بار بوشش بهره دلش را ریش داشت و با احترا می کرد و شکر
 میدید انگونه اش را از بلعش میز اوید و ما دنت اعرابیه فذنت بها صروف التوفی من حیث لم تک
 تمتت احالیب الرعا و خیه بنجد فلو یقضى لها ما تمنت اذا ذکرک ما و العذیب طمیه
 و بر حصاة احرا اللیل انت لها انة عند العشاء و انة سحیر اولولانا انا له لحننت
 (حمله) اصغافیه شیرین زبانی گلخ و نکته دانی فرخ زوره رود کار را با سیمت گذرانده و چندی
 بند افاست و چه با سقامت گفته جز خرم زنت زنگار محنت ما ان هم خید در جگر کز محنت
 (کنده) زنی پاکدامن از قید کنده که دل بخت و دل نبوی زنده داشت بر شید مجرب عدی از جگرش آن
 چندی که بگویم است بشارست نفوس قد سیه و کینه تو زمین است و بجز و در کمان را بی گن سینه که بر رود و او بگنتم
 توقع ایقا القرم المنیر لعلک ان توی حمر الیسیر یسیر الی معویة بن حرب لیصله کازم الامیر
 ترفعت البحار بعد حجر و طاب لها الخورق و السدی و اصحبت الی بلاد له محلا کان لی یحییها من مطیر
 الایام حمر بنی عدی لکنک السلامه و السرور احاف علیک سطوة الیام و شیخانی دمشق له
 یری قتل الحیار علیه حنا له من شرا اتمه و زبیر فان فکک فکل زعم قوم الی هکلت من الدنایا صیر
 (تصویر) مندی زین میرزا عشق شاعر و خود بنظم به پیدایم هر روزه روزی شورش این مصرع گفت
 ندیم بدوش ان سر وطنی پی تراوی تصویر بی درنگ گفت چون مصرعی که باشد پیوند سترادی

دختر فخرت که از برادرش کوش برادره فوجان بود گفته
 چه کردی قوای آسمان سگر که یکدم نیات از کین بادننداری جز از نظم بود که نداری جز از کین نوشته
 بخوابی که با می باید چو نخی نخوابی که همی فرود بیاوی بی حسرت از تو بمانی بی غم تو درون توانان
 بر جودان جانت چون بخت روانت چون یادیم با فغان

بختابه زن بختی بر کی رشیده و بلیغه پس از آنکه رشیده بر آنکه بر انداخت کار خرابه بر بوزگی کشیده
 بازگانی کوچه کهنه درم نشسته بودم پر زنی امره خواهی کردم گفت این صدمه مقرر می است
 گفتش از گوشه واز کون چرخ باز که گفت چندی چهار صد کنیز بر یک با چادری گرانها درین استاده
 و من جعفر اعیان شمرده و امر و زیم ارزوی و دوست گو سپند دارم که بزور روی خود اندازم پرسیدم از این
 به سختی چه ناگوار تر دیگ گفت کل المصاب قد متر علی الفتح فتیون غیر شامه المصنوع
 ان المصاب تنقص اسبابها و شامة الاعداء بالمرصاد
 پس گفت که از آن به سختی مرگ است پرسیدم که مرگ را دیده گفت

لا تحسبن الموت موت الایلا لکن الموت سؤال الرجال کلاهما موت ولكن قد اشد من ذاک لذت
 (عصمت بکیم) دختر سیف الملوک بر زای قاجار زنی با معرفت و بهنار این رباعی از او یادگار است
 چون ابرو بار میدهم گو یانم مانند نکت بیشتر گرانم یا هر که و کانم خای نیم بر بخت بد و طبع خور خندانم
 ام الحکیم دختر بختی بن حکم اموی وزن جدا از زده بد جهان کس زینبائی و جمال و محال و دلبری و شیرین سخن او دران
 ندیده و چون او مرید لرغینی و محبوبه لطیفی شنیده اشارت خرمی اش بزبانها مشهور از انچه
 الاقاسقانی من شام با کالوردی وان کت قد افلذت فاشتر هنادی

سوادی و دملوچی و ما ملکت لیدی مباح لکم نعب ولا تعصوا و در شان شراب خواره بی بدل
 و خوب روی و جل جایی از زنتاب بوزن شمشال داشت که دران باره میوشید و ولیدین بزرگ که بیک
 و دام انخری و فخرش مخدین بی امیر انیز بفقان اورد و بعد صفت جام بلور و گرام گوید
 علفانی جانان الکرم و استقانی بکل ام الحکیم انما تشرب المداة صرافا علی الما من الزجاج خط
 نوشته اند جانش سطل می باره میرفت و او از آن پیا ز نای پادری میوشید و قی یکی از غنای جانی که در قصه
 سگت قدی بزرگ یافت و در نوزان قهر را بختی بر نشند بری که در خورد و بدیم ام الحکیم و در این قصه
 سگت ری نوده و با سگانی دست بر دست میدادند

دختر فخرت که از برادرش کوش برادره فوجان بود گفته
 چه کردی قوای آسمان سگر که یکدم نیات از کین بادننداری جز از نظم بود که نداری جز از کین نوشته
 بخوابی که با می باید چو نخی نخوابی که همی فرود بیاوی بی حسرت از تو بمانی بی غم تو درون توانان
 بر جودان جانت چون بخت روانت چون یادیم با فغان

(حصرین) عذرت دختر فخرت که از برادرش کوش برادره فوجان بود گفته
 چه نالی فصل گل ای گل زار کگل اینست پر دای غم تو
 بکوی عشق ای دل با خبر باش که با خبر نه زبان اندر کشند
 من آن مرغ که اندر دام سیاه تفاوت نیم با مرغ ازاد و چون آن حیدر قیصر زار پرتش بوده این شرمش همان است

(حضه) از عجز بیای اندلس که روزگار حسنش حال و محال و علم و ادب و طرافت و لطافت و شرفیت
 و شوخی و ظاهت و وسامت و دعت و صحبت و دهانت و چال و دل و داری و دلاری و دلبری را
 به و صبر دانسته و دروغ الطیب از نظم و شرف حکایتا به ستمه بدوستی که با رخساری زیبا بوده بنشسته
 از دور که امق و رفان طی الی الماشقی الی امیل فخری عود عذب زلال و فرغ خذایق نقل قلیل
 و قد املت ان تطاوتھی اذا وافی الیک فی المثل فحل الجواب فاجعل ابداک من بلینة فاجعل
 ارضا حشر من کنگوی با صوفی را روده و قی در شب غار زدن رفته باین ایات از خود در خطا است تا از قدای بجهل انرا
 (دش خاقون) دختر امیر علی و زن امیر حسن در کماله اربع با دل شاه و با کین اشعار غنی که میتروده

اشکی که سر ز کوشه چشم برون کند بر روی من نشیند و دعوی خون کند دم از ان پر به راست
 محل شد از غم همه مثل کمر ادرل بود جز غم عشق که مل کردن ان مشکل بود

(حضه اندلس) دختر حمدون دانا و کبیر و حاله معلوم غریبه و صینیک سفونی گفته کنایه شبیهها
 لی حبیب الایق لعتاب و اذا ما تکرنا ادیتقا قال لعل رایت لی من شبیه قلت ایضا و لعل

و هم از دوست یا وحشی لاجبیتی یا وحشه متادیه بالیلة و عشم بالیلة هی ماهیه
 (یا سمن به) زن پیر از عکری و امغانی کت و زنی و نستلین را خوش چکاشته و بشعر و عرفان سر فنی زدن از زبان
 چنانچه در گفته باه و ناکلام سید و در حق نگاران را باور جذب کردم رام با خود شمشه اران را
 و باز گوید بنوشیدم حکم که چون شراب بی ریائی را گویدم بای بیاس پارسائی را شدم همدم بخوانم و بخت

شکستم تا غر و پیمان و دهر ریائی را گرفتم ز من صحرا شدم هم پیشه بخون برین آموز گتم در عشق نیوانی را
 عشق کبیر کی سبب جمال و در دوستی صماری کمال داشت و خطا زیبا طاعت و ادبیات علوم ابر و حجاب
 مذاکرات بخت بر نندگان قاهر با مومن و ستم و کت ز نای شریفش امغانی روزی مامون بدو گفت
 تعالی تکون الکتب یلین و بیکم ملاحظه نوی جانوشیر و از ستم و زمین شهر شراخت بریدر کت
 و در سلی بحاجاتی و حق گفته الیک اشارت با عواد و غیر

ادرس) ثوبا و قتل بن عباده بعد از کشتن بکمال استیلا و ملافت و ملافت بکمال ^{بکشتن نشان در مجال} ^{بکشتن نشان در مجال} ^{بکشتن نشان در مجال}

که ابوالفتح نوشته هر که بگوید پیش از سرخ کردن منام میرد اذان بود و قتی ثریا در نهنج بین جلاله زشتان و کماله زشتان ^{بکشتن نشان در مجال}

ایها المنک الشرا یسبلا عرک الله کفک لیتان هی شایمة اذا ما استقلت و سهیل اذا اسفلت بیانی ^{بکشتن نشان در مجال}

و هم در باره اولیة من رسولی الی الشرایفانی نقت ذرعا جرها و الکتاب سلین جلیحة المکحلی ^{بکشتن نشان در مجال}

فلوها ما ذلل لغتسابی وهی مکتوبة تحیر منفا فی ادیم الخدین ماء الشیاب ^{بکشتن نشان در مجال}

ابردها مل العاة تغدی بین کواکب اتراب ثم قالوا نجیها ملت بعرا عدد الرتل و الحسا و التراب ^{بکشتن نشان در مجال}

باری از شمار ثریا در جواب بر اسرار است و بعضی گویند از زبان او ساخته شده ^{بکشتن نشان در مجال}

لانی کتاب لم یوالفاس مثله امد کافور و صکت و عنبر و قرطاب و قهیه و ریاطه بعد من الباقور صاف ^{بکشتن نشان در مجال}

و فی صدره منی الیک تحیه لعد طال یعیانکم و تذکره و عنایه من مستقام فواده الیهام صبت الحزن ^{بکشتن نشان در مجال}

(اغاد و ست) از زبان سبزه فار و از سرخ شدن دیده اشکبار و بی زار و بسته که گوید ^{بکشتن نشان در مجال}

هر که آن سبزه زلف پریش آن بکشد هر که بینه زلف او را میان بگذرد ای میان با همی در دست در شقی ^{بکشتن نشان در مجال}

هر که در آن بگردان در درش زندان هر که عاشق شد از او بگریزیدان بخور زانکه عاشق ترک سر گوید و سبزه بگذرد ^{بکشتن نشان در مجال}

(شینه) دختر سبزه بن جبار پادشاه اندلس پیش از امیری و حبس پدرش در اغت بشینه با سرت افتاد و بگری ^{بکشتن نشان در مجال}

از مردم و بیسیلیه او را خزیده و پیشترش خشیو پسر فرست با او جنت این پذیرفت و نزار فرود آمدت و گفت ^{بکشتن نشان در مجال}

بیزایعه زنا شوقی بر تو روانیم و ان هم بدیب مالک بی اجازت چه هلاست بیاید و چه باید نوشت ^{بکشتن نشان در مجال}

و بشندانین بشمار طبع خود است و نموده در شایع بود اسم کلومی و استع لمتانی فعی السلوک بدت من الاحیاء ^{بکشتن نشان در مجال}

لا تکر جالی سبیت و انی بنت ملک من بی جبار ملک عظیم قد توفی عصره و کن الزمان قول الاضاد ^{بکشتن نشان در مجال}

لما اراد الله فرقة شلنا و اذا ما هم الاصح من ناک نام التناق علی فی ملک مذنا الفراق و لم یکن براد ^{بکشتن نشان در مجال}

فخریت هاربة فی انی امره لم یات فی عجاله بسدا اذ باحی بالعبید فتمت من سانی الام من الاضاد ^{بکشتن نشان در مجال}

و اراد فی الکام بخل ماهر حسن الخلاقین برخی اللجاد و معنی الیک لیوم دایک فی الضا و لانت نظر فی طریق رشاش ^{بکشتن نشان در مجال}

فصا کتابی امرت من به ان کان من بریحی و لاند و صی ریکة المکر فی فضلها مذعونا بالین و الاضاد ^{بکشتن نشان در مجال}

ان نامه در محسن بر اغت زرمه دست و زرمه دست بر سگت بقیون کونی جلیات قد تفتی الدهر باسعه ^{بکشتن نشان در مجال}

درس سنت لاری دختر که ضای طلع نادره انالی و ناظره لالی چون بکارهای زنا به هارت داشته ^{بکشتن نشان در مجال}

صنعت تخلف نمود بیایان دولت محمد شاه در کله برود از اوست ^{بکشتن نشان در مجال}

هر کس که دید جوده و طوره و اوقا گذر حکمت بود که شود و جقیه جز سبزه بیان کند تا بود خوش زنا زلف هر که دید از قوی ^{بکشتن نشان در مجال}

گفتی سز که در سزین لایرود ای خاک بر سری که کرد دهانی و بلوغ تریم نویسد نظر از این رفت زلف از سزین از طوی ^{بکشتن نشان در مجال}

در وی در چشم تو صنعت طبع گشت خاک منازک که بود نقش پای تو ^{بکشتن نشان در مجال}

(عبید) منظوم از کینزان حرم بنی العاص نزار مومن و دیگر خلق نزار می داشتی بیخودی زیاده و قدره ^{بکشتن نشان در مجال}

درختان ^{بکشتن نشان در مجال}

خا صرد ان اهروی سز و نازوره بله بلین لطیف عشق نوز جانان جنین داسگیر سز که اعدی از بر ناپسرا از ^{بکشتن نشان در مجال}

خود دگر ^{بکشتن نشان در مجال}

در او نیست و دست از او نه داشت تا با او محبت باری صاحب طبع روان و در این گفتش برده و در این ^{بکشتن نشان در مجال}

قریب غیر مترب و مؤلف بختب له و قدی ولی منه دواعی الهم و الکرب ^{بکشتن نشان در مجال}

او اصله علی سبب و یجری بلا سب و یطین علی ثمة بان الیه منقلبی احو ترسل من کل ^{بکشتن نشان در مجال}

است عبیده فی الاحسان واحده فانه جار لها من کل محذور ^{بکشتن نشان در مجال}

من احسن القاس و جها حین تبصرها و احذق الناس ان غنت بطنبور ^{بکشتن نشان در مجال}

این مصرع را عبیده بطنبور خوانده بود کل شیء سوی الحیاة فی الحب یحفل ^{بکشتن نشان در مجال}

(غزلی) یکی از دختران تخلص بوده و بگفتن شعر آن پیش طبع نموده تعالی که در پیری موی او از خطری از ^{بکشتن نشان در مجال}

عشق ناقان ر هشته و گفته چنین کاین نوز جانان جلوه دانند بحسرت بایم مردن پیری ^{بکشتن نشان در مجال}

(ام العلام) از زبان اندلس و در لطف محض و حسن منظر کجا ندان کثر نقش پسندیده و روشن و اناوت ^{بکشتن نشان در مجال}

بگفته سخن کل تا یصد دستم حسن و بعلیاک تحلی الزمن تعطف العین علی منظر کم ^{بکشتن نشان در مجال}

و بذا کرم لکن الاذن من یحس دو کم فی عمره فهو فی نیل الامانی یغین ^{بکشتن نشان در مجال}

(عصمتی) زنی عارفه و ششاد اصله زاده از بانگستان طلب کبیر مشعل است ان کعبه کورست و به کعبه ^{بکشتن نشان در مجال}

(زبیده خانقون) آخر حضرت منصور وزن هرگز کمی ترش تاریخ دوران تور است شریف از زنده
 او را کنی جدا گذشت بدست زلفش بر این که بر این است که گوهر شادمان جهان از بهایش عجز کرده
 خواسته پس از قتل پسرش این کلامه زنی امین اموالش را برده این نامه را با من در میان خود نگاهت
 کل ذنب یا امیر المؤمنین وان عظم صغیر فی جنب عتوک و کل ذل وان حل حقیق عند صنفک و ذک الذی
 عزذک الله و تم تنک و ادم بک الخیر و دفعک الشکر هذه رقة الالهة فی تزجک فی الخیر و انوار اللک
 و فی المات لجعل الذکر فان دایت ان تم صغیر و استکانی و قلة صلیتی و ان فصل صی و تحتب فیما
 جعلک الله له ما با و یه و لغیا فاضل و تذکر من کان حیثا لکان شفی الیک و بیان ما بین ما را
 از کتبه زوشت بخیر امام قام من خیر عنصر و افضل سابق فوق احواد منبر
 و وارث علم الاولین و غیر هم الی الملک المأمون من ام جعفر کتبت و عینی تستقل دموعها
 الیک ابن عی من جعفری و جعفری اصبت بالذی القاسم مک قرابة و من زال عن عینی فصل تسبیح
 اتی ظاهر لاطرف الله طاهرا فاما هر فی فعله عظیم فامر زنی مشکوفة الوجه حاسرا
 و انصب اموالی و احرق ابدی یعز علی من ماقلة التیبه و مانانی من ناقص الخلق احمود
 تذکر امیر المؤمنین قرابتی فدیک من ذی قرابة متذکر فان کان ما بدی لامر صرته
 صبرتی لاجر من قدیر مقلد و ان کان ما قد کان منه تعدیا علی امیر المؤمنین فغیر
 مامون بخواند و بگریست و کتبت اموالش را در نوید

(عایشه) از دنان سر قند و فلفل عطر از تراب کلاب و شیرین تر از قند در مضمون یا لیله کان من قاسمها
 یعیش فیها العشاء بالشمس چه رنگی که بدی نیست کتبت
 با من چه شب وصل تو کتبت در آرزو ناگامم از شام کند صبح آغاز با من هر که عرض مندم ندیم گویم شای از آن
 دهم ز گوهر لبان است ای که در چشم من بر غلظت است در گوش شیده که در آید از گوش و آن که بر تانی کار از هم عالم
 کلایت ابروی گوهر با جسمی در دستان بوستانی اتم پیر زنی ز شسته روی را دریم با ماه تابان که بسته و از آنرا جانشین
 چیزی نگفته جز در پیش سپیده شده که با شام حاج شانه میزد با احتیاطی نژود سرش پیش نه گفتن اگر غضب کنی هنوز از خزان
 در شیره بهتری سر بلند کرد و کتبت چشم او در و این و دست به دست گفت
 و صبغت ما صبغ الزمان فلم یدم صبغی و صامت صبغة الایام ایام از دل خشت لبیبی و آنکه من در خلق
 او را کتم چه چیزی بیستی که در کتبت حرام که شکر کنی در روحی تو باز کنه در و غلو

(در سن) نوشته اند که از خزان حسن بن سهل وزیر مامون که تازیان مملکت در عتقی قاست شیرین من
 و شیوانی سخن بغزون داشته گرفتار پستی ما روی از عازمان پیر شده و در گرمی آتش عشق و عشق
 با ده شوق از پرده ناموس بگذر شده و ناموس بجلالت بجا شہوت هر کرده زنا بختن و چون از او بگریز
 این بار از کبر داشتی ای از کوز دل کشیدی و کتی اتم کفن البان جلد مر جمل شغفت به لوگان شپامند
 شکفت ای ان کتبت ذقت کمره سلافا و لاحد با من الماء صا فبا
 و اقم لوشیرت بین فرقه و بین ابی الاخرین الی الی فان لم اوسد ساعدی بوجهه علامه لایه نشکفت
 (حجابی) دختر بلالی اشتر باری و ان خیر از حجابی کلایحی است این کت نیز شمول زلف مغزل
 و چه مصقول و چه کجول و بدید عشق از نور چشم مقبول تر بود و کفن نظم را از پر بره میرده گوید
 مران بخوانیم ای باغبان ز گلشن خویش که بخرد و در گل بخت یکسان است
 (از کان) بانزاد ترک فصاحت عرب و لطافت شام و طرافت عراق و الفاظ حجاز را گراوده
 و عشق تو بجهت انا زد خود غور فرام کرده روزی یکی از شیگان زنجاری عتاب بدوشی خطاب بدوش
 او با رخ نگاشته قد را نیاتنگر و سمعنا تقصا و اتانا کما یکم امس فی کفه عصا
 و تخرصم الذی نوب علینا تخرصا فغلبنا بانکم کتبتون التحلصا
 در آستی در شتی عاشق خنده او را است و چه ذوب کفنه خواص
 محمد مریخ سحر با گل نخواست کتبت ناز کم کن که بسکی چون تو در این باغ کتبت
 گل خفید که از راست برنجیم ولی بیج عاشق سخن نخواست بعبودت کتبت
 (اغایکیم) از غزلسر ایان بر است و با جملان در جمال و کمال بیاریات از او است

آه از ان دای که در دشت جان تاب از او و ای از ان لعلی که در ایام میخرم خواناب از
 (قتیب البان) از کتیر کمان خلیفه زمان و در تنق و جمال و کمال سرا در هر زمان بمشوق خطاب دند
 یا عقیامدی الزمان بعلی و بعد از شخه عن عیانی انت روحی از کتبت است اداها ففی ادنی الزمان
 کتبت

(عروس) آینه یا امیه آنی از قید بنام با روی چون پشت مرم و موی هم از سرم او از حسن و عفتش نیتنا
 در عاب کجیم به مجید و این و چند شعر بخش پریشان و در دادی شینگی او چنان بود تا بوسل او
 رسیده و از چشمه نوش شیراب گوید چندی سیرامه و ترکش گرفت و پس از منی باز آتش روشن کرد
 و به اران سر و خرامان آمد تا سخن حبیبی عاشقانه مژدند و آنرا من گفتار از طبعش را در
 وانت الذی اخلقتنی فاعلمت من و اشدت من کان فیک تعلم و ابروتی للناس تم ترکتی
 لهم غضا اری وانت سلیم فلان قولایکم الجمجم قد بدا یجسی من قول الوشاة کلوم
 این و چند سباحت گفت غدرت و لم اغدر و خفت لم اغدر و فی دون هذا اللحن عراب
 خیزیکت ضعف الود ثم صرحتی فحکک فی قلبی الیک اداء و سیر بر من و قایدش از این
 وانت الی قفلت قلبی حارة و من رفقت فرج القلی فی عظیم وانت الی کلقتی دلج السری
 و چون القبا بالجملین چشم و انت الی اخلصت قومی ظلم عبید الرضا دانی الصدود کلیم
 الکاهن از صبا و معاطبه او را بنحیه تلخ آورده و امر روی بیخ و صوغ و هم آنرا در عاب بر گوید
 تباهلت و علی حین لاحت علیک ففلا صرمت الجبل اذا انابصر ولی من قوی الجبل الذی قد قطعته
 نصیب ولی رای و عقل موفی و لکنما آذنت بالصرم بعتة و لست علی مثل الذی جنت اقلد
 (آرزو) سنگ کرده برش در ترازو و نیروی خطیش بیازد از زبان سرقند که سخن از بر از کردند
 شدم خاک ربهت که بدر ما ز سخی چنان روم که دیگر بگرد ما ز سخی نکین
 (حاجیه که هر خانم) کوهی لادالی تا خوزین است و به ولت قاجاریه صدمت بکین گفتار
 چنانچه نظم آورده ای صبا نانه اذان طرقت و اوسته کت کردن است که زلف گرفتار شده
 (زیب فلسفه) در ترجمه عیده از او یار رسیده که اشارت از ابیات صیده آورده و در حال طایف
 و کجانی فاین داشته و آثاری از نظم این گوید یا ایها الکرک العادی مطیبه عرج البیک عن حسن الذی لجل
 ما علی الناس من وجد تمتمهم الا و وجدی بهم فوق الذی وجدوا
 حسی رضاه و اتی فی مسرتة و وده اعتر الا یام اجتهد

(عروس) اعانک کچک زاده تعقیب و کمال خور بسیار کجا و بدش عزت و جاه و حسن و عفتش
 گویند بهشت و عور و کوشاکی است در روز به او روح کجاست و چون چه بپوش علی اولی جنت بهت پیمبرانی
 (ذلقه) کنیز این طرغان بر سائی و جمال سرده و بهر و کمر موشه و بدولت رشید و امون او از دست
 و طقت و شیرینی گفتار و شکر فی رفتارش در عراق مجیده و بیشتر طفا و از بوستان طافش کجا چیده بودی
 بی نهایت داشت چنانچه ابو فراس نظر با فراسی که در گل عام و خاص کجا رشته اند و هر چه بود و خوش کند و عفتش
 بحالت تحت دانه تو بسته چه گفته بود عجا من حیاة الذلقه تنسقی فی اشل الخلفا
 و این خورگواه خرد و برش است که پیش بند بوده با بزرگان ارجمند که زاده با انازل نسل تا ابو بکر
 در پیش گوید باری روزی عیاش بن اصف این شعر بر زبان خوانده و در بین از او آید
 اهلی له اصحابه اترجه فکیک و اشفق من عیافة ذابجر لالفا بهرید ایش و نور
 خاف التلون فی الوداد لافقا لوانان باطنها اخلاف الطاهر
 (اغابا سخی) حرم تعقیب و میزیستند تا وفات شاه باکره بوده کمان سرور آری کوش با صفا و ان
 و در بسته است بر برد برای شاه او را آورده باشند که مجال تصرف او شده بود یا دیگر بهرین جزو
 او را محصور کرده اند باری طبعی شسته و گفته سرختم از آتش غم ناسمانکی زین میزنی بر آتش دامن و در فاموش باش
 حکایت داشته اند زنی اعرابیه پیری از قید خود را شوی گرفت چندی با یکدیگر پیوسته و شکر چشیده روزی یکی
 میان آن دو پیاده که بیشتر چشیده و از هر گاه بر آن راه فریاد بر آورده خطاب با و نیا و اسعه
 ناگاه اعرابیه از خیمه سر آورده و این ایات را معنی در یکدیگر جوشان کرده
 اتی تبعلت من بعد الخلیل فمت مرزء اما هل وصل ولا باه صاعترنی فیه الاحسن نقشته
 و عنق النساء الحیاتیاه فقال لما خلایب انت واسعة و ذاک من خجل من نقشاه
 فقلت لاما اقول ثانیة انت الفداء من فدا کان میلاه انت الفداء من فدا کان میلاه ویشکی الضیق من
 (عصمتی) از شکر بیان سرقند که نعل لبش بر و سند و نظش لبته بوده گوید
 تا نگذره است مرا بخت بد از یار جدا غم جدا یکدم جرح ستمکار جدا

دوسری) عارف ربانی نورعلی است که در زمان بزرگان جهان مکنز زلفش با بدو بر شسته یکی از
خدمت در باره عفت شده و آن تاده پسر کبوتر بازی روز شرا بر میرده خدیجه این اشیا بر طریقه را در باره
باله قولین من ذالرشا المنقل الوصف الهنیم الحشا اطرف ما کان اذا ماصحا واطلع الناس انما
وقد بانجی بیج سخامه او سلفیه طائر امرشا بالحق کت سما له او باشقا یفعل شب ما
لوالس القوی من رقة اوجه القوی اوشدشا

اذ انوی) الصفا نیه در گفتن شعر طبعی سرش داشته که فطری گریه بار از صدف احکا داده و حرفت اب
حالتاب اورا بیایک طبعی ستوده و در کتب دیگر چون شرح النجین و نشر عشق و پوش و دکاوشن
با طراوت گفتار بیان نموده این سه شعر بیا در کار اندا آورده

خوردن خون دل از چشم ترا دوستام خون دل خوردم و این بمنزله ام کار من بی تو بجز خون دل
طرف کاری که بخون جگر او خستام شیوه عاشقی در رسم نظربازی را همه از مردم صاحب نظر او خستام
(منته) مولده خانی خوش نوا و مهربانی سخن سرایه که دل را از عشق بنوا صریغ مانزه اوجهام فامیر برده و بخت
شدن کن را اهل برادری میفروده یا من یعنی هواء من فی انی بغلاما قد کت ام کل طی حی حلاقت
(زیبائی) بدولت سلطان حسین باقر آینه سخن غزل سزا خنک گوی شوده گوید

فاقت شیوه رقار چو بنیا کند سرور مانده خود سازد و از ادکند

(ام الکرام) از زبان اندلس بخوبی و معانی یک و پیش جوانی دل را مبتلا در هوای او گفته

یا معشر الناس الانحیوا ما جسته لوعة الحب لولا لم یزل بید رسالدهی
من افقه العلیق للقریب حسبی بمن اهو اولوانه فارقی تابعه العلب
(گلدان یکیم) دفتر سلطان بایزید پادشاه هند که بفرمانی وزیرش پیر پندیده بوده گوید

هر پیری روی که او با عاشق خود یار نیست تو یقین میدان که چه از عمر بر خود زار نیست

(کلچیر ه یکیم) دفتر دیگر بابر که بد بیری و بخنوزی از خواهرش بهتر بوده همین وزن و قافی گفته
بجیکه آن شوخ گلرخت ربی اغیار نیست راست بوده است ای که در عالم گل بخار نیست

دوسری) عارف ربانی نورعلی است که در زمان بزرگان جهان مکنز زلفش با بدو بر شسته یکی از
حیاتی تخلص داشت و از نظم اب حیوتمس بزم محبت در دل شور یکانش صاحب روان
و اندیش پشند بزرگان و چون دفتر کتار نورعلی را با دیوان او همچنانند نور اعلی نوبت این
بزرگان مذکور منع بلم از نام کن در پی محفل کزنا لیکوده است کتی منع جری را

(دانا نیر) دختر کزنی بود که فخر بنور و عفت و انطق و فصاحت او اده اش به کلمه در و جان در
شهر و آرب و او از لغتی سزاده همراه که با دو هزار کزنی گمان با هر دی حرم هرون او با پیش از او
و دوست میداشت تولد و تربیتش بخا فزاده بگیان و با نندری چهره چندان سیمای رخسار داشت که گوی
خوشیند زان آن است بهین شامک بیدان نام لورا خوانندی از اشیا را و کرده او از اشیا ریاضیه
فستق کت علیک مده عیا ام حین از مع طبع خست ان کت مولعه بد کرم فعلی فر اقم الامت
عقل شاعر عشق ^{بفرود اذهل با بدین مودت ان کار کت} در لغت او در گفته گوید

یا دانا نیر قد تکر عطفی و تحیرت بین و عدل و شفی شافی ایکت والة فافلین ان کت تعین
ان ابانته والامبر وامل من مویده الحسین وذل ما احب الحیوة بالختا لم یج الله عاجلا بک
و ابرض در شوق و شیفتگی گفته هدی دانا نیر تسانی واد کرها و کیف تنسی تجالیس نیاها
والله والله لو کانت الذاریت نفس المتیر فی کفیه القاها

(عاجیه مقر السلطنه) دختر خلیفه و حرم حاج میرزا حسین ان شربت لار که او دارای با شرف و نامی دولت قانیه
سفری بچگونه نوشته است باستان کریمتین بر بی گفته بود گفته

براه کعبه کراش سهار در و گوید نام خلیل اس گلستان است برین ناز و روی

(هند) دختر ^{نور علی} دوزن حاج از نیکو دیان زمان خود است که صحبت جمال کمالش شام و طاق را
ذو گفته صبا سخی بی نهایت و طلاق با رایت از او روایت کرده اند چون زن بجا جاده دخی چینی زینت

و ما کنت من انبا جنسی فستوی خلافتک السوی حسن خلاقی

و لکن نبات النیل دهی ماسل مطایلا بنا الهمی الزواحق حجاج را گران آمد و طاقش را در
هرش از سزا بهندان زربو گمانی نام او طاق ششید عبد المکس فلیه شیه و خواستگار او شد با سواد کت
بسیده خلیفه نوشت هفت مرتبه باب بنوی در بعضی آن نه نوشته اند شرط نمود حجاج چهارم را تا شام
و خلیفه زان دار و حجاج پذیرفت ولی بنده را با هفت مرتبه و باز در فرود ما گلی حجاج گفته
و ما هند الامیره عریة سليلة افراس فصلها بسل فان نجت هر که بر با فاجری وان کالینان قیل الفصل

نور علی
دختر نور علی

(حصص) پاره اوقات اشکباری است که خاندان یا زنده شود که پیش در لطف سخنوری با هزار شکر است
 جو فرقی در بدو که خاندان را سخن بیکان حکایت نماید چنانچه میزبان یکی از بزرگان مکتب بود دستار
 زنی چهره افروز بنام خورشید پور نام و فرساده بلبش فرساده ادین بیت خشم و دلموی را با چرخ حکایت
 اقباب پیروزی و خدمت کردنت برسد خورشید اگر در دم شب بخوابد
 (حکایت) دختران تمام تره که در جانی دروغی چون که از سبب ادم یک گرفته روزی که هم گرفته
 دلگفته بیاید بر که ام آرزوی دل خود را برایتی و درستی بنظر ابریم بزرگترین گفت
 الایته زبجی من بنات خودی حلدت شبانگی الی المعمل طیلطه الفناه کانه حلیه جان الیته
 خابرتش گفته تو شری بخوابی که از دم قیل و قوت باشد و درین گفت
 الاهل اراه لیله و خصیما اشم کفصل السیف غیر مبلد لصوق بکد النساء و همله اذا ما منی من اهل منی
 گفته شد تو بروم تا یه فاد و دست کسی داری
 الایته علی العیان الضیمه له جفته لیسی علی الذی لیه حکم الشیب غیر کبریه نشین بله العانی و الا لغیر
 بد گفته توانا نوران بزرگ و سردان ترک شوهر بوی کسی چارمین که از بهر خورده و شوش شوهر بزرگ
 و طاقت و هوش کمتر گفت نوعی من خود خیر من قود از از در که را و بر بن زمان ضرب المثل زمان
 (هفت) از زبان امیران و لطف گفته ترش از این اشعارین
 قامت سز و کد ماب فخور ار شده کرده دعوی قد یار و کوفت شده
 وم اذا و ست مست بودم می غفلت و ساقی ریش دوستم جامم عساکره و مشیار شده
 اعانکم و خیزم بر خیزم بنیل زنی با حال و حال از بعد همین ای بگو شوهر خوش و بعد که از بهر بار داشت بگو
 گفت اورا طقت داد و بعد از آن عشق بخون شد ابو کلام بر وحش فرود و چون که در چندی که شست بعد از آن که در وقت
 فاقست لا نکتت عینی خبیثه علیک ولا ینکف علی منی فخرها مدی الی عمر ما فقت حامه لیله و صامه الی الصالح المتوا
 و الی الله الذی عین الطیف و چون که از شسته بر شست عین عودی بینه و فحیح لا علی علی الامام الخیب
 عصه الله و المعین علی الهم فبات المنتاب المحروب صید از بر سرین العوام اورا بسته و بنا که در جنگ
 بر شمش گفت هلیکت امانت قلت لسلام صلتت علیک عقوبه المتهق فانه مست سبب یار و چون
 پس از خبر حضرت سید الشهدا او را گرفته و با و تمام جان وقت او که از بیجا و سال داشته حضرت زیارتی در و سال
 باری در خدمت آن بزرگوار تا بعد از شاد است امام عراقی که از آنجانب و حسینی فلا نیست حسینی اقتصد تا اسنة الاعمال
 خا و سرده بکر بلا سر بیجا حادث المنان فی منبرها کربلا و انگاه که بقیع نزدیک بقیع باغ آشته که نیکو گفت ما کنت
 اتحنن سما بعد رسول الله و انکی بولک کبر و وادی گفته شد که داشت کی جرات برتی گفتن او را داشت

و در وقت که از شسته بر شست عین عودی بینه و فحیح لا علی علی الامام الخیب
 عصه الله و المعین علی الهم فبات المنتاب المحروب صید از بر سرین العوام اورا بسته و بنا که در جنگ
 بر شمش گفت هلیکت امانت قلت لسلام صلتت علیک عقوبه المتهق فانه مست سبب یار و چون
 پس از خبر حضرت سید الشهدا او را گرفته و با و تمام جان وقت او که از بیجا و سال داشته حضرت زیارتی در و سال
 باری در خدمت آن بزرگوار تا بعد از شاد است امام عراقی که از آنجانب و حسینی فلا نیست حسینی اقتصد تا اسنة الاعمال
 خا و سرده بکر بلا سر بیجا حادث المنان فی منبرها کربلا و انگاه که بقیع نزدیک بقیع باغ آشته که نیکو گفت ما کنت
 اتحنن سما بعد رسول الله و انکی بولک کبر و وادی گفته شد که داشت کی جرات برتی گفتن او را داشت

و در وقت که از شسته بر شست عین عودی بینه و فحیح لا علی علی الامام الخیب
 عصه الله و المعین علی الهم فبات المنتاب المحروب صید از بر سرین العوام اورا بسته و بنا که در جنگ
 بر شمش گفت هلیکت امانت قلت لسلام صلتت علیک عقوبه المتهق فانه مست سبب یار و چون
 پس از خبر حضرت سید الشهدا او را گرفته و با و تمام جان وقت او که از بیجا و سال داشته حضرت زیارتی در و سال
 باری در خدمت آن بزرگوار تا بعد از شاد است امام عراقی که از آنجانب و حسینی فلا نیست حسینی اقتصد تا اسنة الاعمال
 خا و سرده بکر بلا سر بیجا حادث المنان فی منبرها کربلا و انگاه که بقیع نزدیک بقیع باغ آشته که نیکو گفت ما کنت
 اتحنن سما بعد رسول الله و انکی بولک کبر و وادی گفته شد که داشت کی جرات برتی گفتن او را داشت

(حصص) مملکت نایب التواریخ با کلمه است محمد علی باور ناصر الدین شاه یکی از بزرگترین و سائل شاد است اول
 مرد ایران میرزا یحیی اسیر بود که بعد از مرگ خانان قوی این کار از زمین در باز برای تلقی با و او در وقت
 تلقی نوشته باری سحر را خواند که بر زنده و طمس حسرت تمام کنیز فاعله و او در خدمت هم
 و این صفت از آن شاه همان مانی بود که در وقت مرگش در آن تمام کنیز فاعله و او در خدمت هم
 و هم آواز از روزی که بود شد است اندر همه شریک است بی دانش گویان است که در باشد مثل عیال او
 ام القیومین
 (عایشه) زن حضرت پیر پیر و دختر ابی کرکی از عیب زبان عالم بود در طوقت زبان دو قوس طلب
 و حافظه برش خطب و کلماتش مشهور است بر روی او این پس که در جک مثل قوس است دست بزرگتر از
 هم از هر جوش بار شسته بی سینه و خیمم افتاد و هم کرده و باز هر جوش را برایت جاب با فرشته و
 شریک شده خوزیری طی نشد چنانچه میگوید که جانش مع الاستین فی هویج تویج الی الفهم خا
 کاشانی خفاها هرة قد بدان تا کلاد لادها با در وصف جمال قدوسی مثل حضرت سید
 علی مصطفی مصر است غله الما بلولای سوم و سفینة لویج زخا لولای حیدنه لاشن الما بلولای سوم
 (اکامی) بنده است بود و جزو اشعار زمان از گفتار بزرگان اهل عصمت چیزی نگارم پس از آنکه
 عا بر سر شادت و غایت صفات حضرت
 چو که خدایا در وقت از راه از روشی که در پیشرفت شریک خیر انما شد
 بد که که یعنی القواد من الولد و رویتکم و فاشقا عیننا و من قال فی شتی بر حکم هذکذا ولومت فی عین
 و عالی لا امری و را بقریک و قد کنت مشتاقا الیک علی العدل تشابه ستری و هم که خا ما بدی اللذی لحنی الخی
 لواجی زخا لولای حیدنه لاشن الما بلولای سوم و سفینة لویج زخا لولای حیدنه لاشن الما بلولای سوم
 (عظمت) دختر فانی مکرده و بیوزنی طبع بر بندگی مکرر و با عشق از دم عالم داد که عاشق نشین و تراشد هم
 و با این سنی و در آن ادا یک دفتر مکرر در آنی که از بهر بیان عالم که در آنی دارد در او از شود و یکی عالم
 (سید فاضله) از بزرگان فاضله طهارت عصمت و زهد و تقوی و معرفت و علم و جرات سرکاره
 اهل مصر بر قدش زیاده است چون محقر شده این بیت بگفت

اصرف افاق طلیعی و دعوی و جلیبی زانصف شوقی الیه و عزای و تحسینی
 در وقت که از شسته بر شست عین عودی بینه و فحیح لا علی علی الامام الخیب
 عصه الله و المعین علی الهم فبات المنتاب المحروب صید از بر سرین العوام اورا بسته و بنا که در جنگ
 بر شمش گفت هلیکت امانت قلت لسلام صلتت علیک عقوبه المتهق فانه مست سبب یار و چون
 پس از خبر حضرت سید الشهدا او را گرفته و با و تمام جان وقت او که از بیجا و سال داشته حضرت زیارتی در و سال
 باری در خدمت آن بزرگوار تا بعد از شاد است امام عراقی که از آنجانب و حسینی فلا نیست حسینی اقتصد تا اسنة الاعمال
 خا و سرده بکر بلا سر بیجا حادث المنان فی منبرها کربلا و انگاه که بقیع نزدیک بقیع باغ آشته که نیکو گفت ما کنت
 اتحنن سما بعد رسول الله و انکی بولک کبر و وادی گفته شد که داشت کی جرات برتی گفتن او را داشت

و در وقت که از شسته بر شست عین عودی بینه و فحیح لا علی علی الامام الخیب
 عصه الله و المعین علی الهم فبات المنتاب المحروب صید از بر سرین العوام اورا بسته و بنا که در جنگ
 بر شمش گفت هلیکت امانت قلت لسلام صلتت علیک عقوبه المتهق فانه مست سبب یار و چون
 پس از خبر حضرت سید الشهدا او را گرفته و با و تمام جان وقت او که از بیجا و سال داشته حضرت زیارتی در و سال
 باری در خدمت آن بزرگوار تا بعد از شاد است امام عراقی که از آنجانب و حسینی فلا نیست حسینی اقتصد تا اسنة الاعمال
 خا و سرده بکر بلا سر بیجا حادث المنان فی منبرها کربلا و انگاه که بقیع نزدیک بقیع باغ آشته که نیکو گفت ما کنت
 اتحنن سما بعد رسول الله و انکی بولک کبر و وادی گفته شد که داشت کی جرات برتی گفتن او را داشت

دروس) نهالی شاعری لطیفه و لطیفه بوده روزی مجمع شراش انجمن ازو شده گفت شب دوش مصروفی بین
 گفته ام بلال نیست که بواج چرخ مارده خاک بکشتن من تیغ بر مارده بدلزین
 نهالی بالیده از انان باصرار جتی بان وزن خاسته شفقی مغری میگود که نظر بغزنی از لاش ترک شد
 (برکنده گوئی) فرشته اندکی از زمان باختری روشن نمایان با یوان مگری نگاشته از گفته خود
 و لا تا سخن علی ناسک دان مات ذو طرب ناله و یک من لقت من العالمین فان الغمامه فی ترکه
 لغز) از انجمن طایفه فجر و صباحت و عفت و فضاقتش ضرب المثل اهل منز اداست
 نمیدانم چه پیش رقیبان سخن گویند از هاشم جیبیان

ارابه ثامیه در وادی معرفت سلوک و گامی که جذبات شوقش فرود آید شمری گفته
 ای جنتک فی الفؤاد جدتی و اوجت جسمی من از ابلهوی فالجیم من لعل من لعل و حلیت کل فی الفؤاد
 (عبدی هروی) از شیرین سخن ترین زبان هم فرود در بهرات و برات جنتش بهر مهر و دران امر و دولت گوید
 روم بیاج دزد گشود و دره و ام کم که تا نظاره ان سر و خوشتر ام کم

(مریم) دفتر ابی یعقوب اندلسی صبر و حیدر و لطیفه و طرفه و در سخن نیند و نسیم و دانایم ادره و اور کار زمان
 بزگان اسپانیا روزگار پیری گفته و ماورنچی من بلبت سبعین حجه و سبع کعبه العکبوت الهلعل
 مدت دلبلی الطل سعی الی العضا و غمش بهامشی الامیر المکمل
 (حاجیه) زن تعلیثه پس از برگشت از حج عارف و ساک شده گوید
 طواف کعبه قورا حیدر میرشد خدا زارت اهل دلی نصیب کند

(هند) اندکسته بجهل و بمنز و کمال ادرت سر آمد عرب اهل عرب امه و چون شورش رانگ پیری توانا و در روزگار
 گدازن بیشتر مقلد شیخانبا اخت من نوح بدای شیخا کان حصدیه اندا اکبا فر و خندان لطفان جتا
 روزی ابو عامر فریادکنار اندلس نامه باو گناشت و برای تعنی و محامه و بنم این احضار داشت با این
 یا هند هلکت فی زیارة قیبه بنده و الحارم خیر شرب السلسل معمو البرا لشد و افندکرا نهارت خود که فی التخیل
 بنده جواب پیش نامه و بخت نوشت و تا فرود را بر رفته روانه خدمت امیر گشت
 باستید احاز العلی عن سادة ثم الا فوف بالاطرا نا الاول حصی من الامرا یونکاشی کنت العوار مع الرسول المصل

دروس) فناء الف و کجی از انان اگاه سلطان جهانگیر شاه هندی که باو اب بزرگی برومندی رشته از لکت
 هنگام سحر در برین جلوه گرام صد فتنه خاییده عشر بترامه

(حکایت) شبی عمر در صفاتش بنا شناخت در کوه پای بند میگردد شد دیدنی باو از بی جا نکره میخواند
 هل من سبیل الی خمر فاشربها ام من سبیل الی نصیرین حجاج الی فقی ماحد الاعراق مقبیل
 سهل الی کرم خیر ملجأ تمینه امراق صدق حسین تنسبه اسخ و فاه عن المکر و بترج
 باعد انصر را بخواست بر او کبریت ما هروی رنگ آفتاب با سکه موی لکله رنگ ناب خزان او
 کیند امش بر تنه رخساری چون خورشید از زیر ابرو لعین نو در شد و گرامه گفت از بندینه بدون رود
 تا زمان مقنون او نشوند نصرا ه صبره پیش گرفت و در زندگانی عمر بخانه خویش نیامد

(عجایب) کجای کانی سره بالائی زیبا و ده رانی رخا با زبانی نبرل شیوا و بیانی بهر توانا دیده ز قوس از ان
 حفظ ناموس شود بلوغ رسوائی من و در تنجهون قورسوا ترا از این بیاریت

(غنائیه) از انان بجای اندلس که بجای دوستان خود قی رفت و باران شرف زده بود گفت
 عهد تعهد العیش فی ظل و صلهم ایق و درین الوصل اخره قینان الی سعید الیخا علی العی عتاب الیخا
 (عصمت بیگ) دفتر حسین الملک قاهر

(علی خاریجه) در مرتبه و زینین طریف برادرش گوید
 ای اشیر العباد و مالک مورما کاناک لم تحزن علی ابن طریف فی لایحیه الزاد الامن الحق و لا الامن قبا و سب

بذل کیران نامون این و مشر اما و از نخله الاله ای شینا الذ من الولد و من الی فیه وان کان الایحیه
 و من فضله الواضی اذ اما انیتما و من زودق ایبا تقا خایا واحدی بزل بجای لفظ واحد صحیح خوانده
 مومن گفتش ای مای قوی چه چیز لذیذ تر از سخن نیست و از این روایت پدید میاید این روش گویمده از همی
 (عاقبتی) اهل هند از انان یعنی طبقات ملین زبان نبی مومن نیم نظران سگی بهمی رسته گران نبی و اوجا
 سر زدن کند الایا ذوات السحری فی الغرب و التشریت افقن فان النیکت اشقی من السحق
 افقن فان الخنزیر بالادم یشقی و لیس یسوغ الخنزیر بالخنزیر فی الخلق
 ادا کن تر قهقن الخنزیر بمثله و ای لیبیب یرقع الخنزیر بالخنزیر
 و هل یصلح المهر اس الا بقردها اذا احتجج منه ذوات یوم الی الدق
 و خوشبختی و در لغز بی باو جا کبیرا و در کت اندازید و پاکوید با و آفتاب زیبا و دیگرهای بذل را هرگز نخواهید
 از ان

دوسرا) اعرابیه باستان مضاف رشید اده و دخترای یازده ساله چون سیه باره با او بود بیرون گشتن
 دخترک شکر گوید بیرون باز این او زبان داد دخترک بی درم گشت
 بقول لاتراب لها و هی منی و دعا علی الخدین من شدة العبد اکثر آه الاحماله نازل بهامثل الجلم
 برانی لغت تشبیه الحشا فلم یبق من جسمی سوى العظم ^{الجلد} و جدت الهوی و اللذیة ^{الیه} و اخره تر صاحبه ^{مدی}
 و صمون بیت امر با شرفی دیگر ز کلامه دایست الهوی حلوا الذاجع العشل و مرز علی العجران ^{الجلد}

حسن بصری در طوافت دخترای را با جمال دید که این دو شرافت و بیخورد
 لا یقبل الله من مشویه عرو یوماد عاشقها غضبا مبهی و لیسها مبرهانی فل عاشقها لکن عاشقها یانک

(ام الخنا) دختر قاضی اندلس بمرانی طرح دوستی داشته و ختم بخشش بدیگ کاشته روزی جوان عدده دید با او گشت او بیخورد
 حیا الکتاب من المحیب بانه سیزدی فاستعیرت اجانی علی الصبر و علی تمانه من علم فرط مست قاکانی
 فاستقبلی بالشریم لغات و دعا للموع الیه العجران یاعین صارا له عذکنا تکلیف فی فرح و فی احزان

(سجده) زنی از صحابیات باین بیخ و زبان فصیح از دوسری دوستان و یارایم صحبت کن گشته
 لقد كانت الایام تنهل قریح و کتایم زهر و کافا کافا الا قال الله انوی ما امره و اوجه ما ذاب الی التوی منا
 لئن رجوا یوما الی دار عزم لتناخنا العطا یا و کنا سلام علی الاسباب فی کل ساعة وان ابعید و اعتادوا و متعوا

(دوسری) عایشه اندلسیه دختر اسمعیل قرطبی از نجیب زبان اسپانیا و صاحب دست و باهت و علم وارث فتم و کاد
 و خط مرغوب و لفظ مطلوب را بود کار فرزند خود صغر نموده بسی صحیح مجید که با خطی روشن نگاشته
 و همی بر بلند بسته یکی از شرفاء بنو امیة فرستاده او را بگریخته خسته و این ابیات پانچ بر خفته
 انالویه کلتی لا ادعنی فنیسنا طویل ^{الجلد} من احد و لولای اثار ذکام اجب کلبا کم علفت ^{الجلد} من احد
 روزی ز زعفران مشهور شاه یکی از نواحی اندلس رفعت پستری برابرش نشسته دید بقیف گشت

اراک الله فیه ما ترید و لا یرحم معایه ترید فقد دلت محایله علی ما توتمله و طالع له السجد
 تشرفت الجیاد له حق الحسام هوی و اشرفت البیضاء و کیف یضبط بل قد منة الی العلیا من غنة اسود
 فنوف تراه بد رانی سلام من العلیا کواکبه الجنود فاتم الی علمه خیر مال ذکا الابله منکم ^{الجلد} و
 ولیدکم لندی دای کشیج و شیخک لندی ضرب ولید

(الطیفة) زشته اندخیس بیس شرفی مرت بود که کوفه بود یکی را گشت شاعری میگوید که یکی را گرفته و نامش
 برگردن گشت ستم او ادب خانه و بر فرستاد مداران و در گرفته ز و زویر بردن از شمار از زبان ^{الجلد}
 یا اهل بغداد ان الحیصین میراتی بخزیه البسة العار فی البلد ابدی شجاعته باللیل محترما
 علی جری سعیف البطش و الجهد فانشدت اتمه من بعد ما استلبت دم الایلیق هذا الواسد الاهد
 اقول للنفس تاسا و تقزیه احدی یدی صابغی و لم تر کلاهما خلت عن قدما هذا الخیرین ^{الجلد}
 در شعر امر از زنی اعرابیه است که برادرش پستری را گشته بود

دسرس) عقیره دختر عافان مایه ولی هفتمه و غیره مندی نجیبه و در مجال و مجال گمانه اختیاری عمیده بود که بر بدترین حب
مباست فردنی میفرود و اشعار بلند همی میسرور و نظر بحیثیت ذاتی او را تموس نامیده اند و پیش از پادشاهی
که سلطنت با مخالفت بود بعد علی بن مسلم بزرگ شده و دروش علی بن آن بود هر دو شیرزاد بر سر آمدند باید
بزرگ او درند و او بگارت برادر چون عقیره را شیر بر بردند و گران شاه که مرآب بودند او را گرفتند و
علیق بردند و بگارتش برداشت و روانه خانه شوهرش داشت عقیره هم فاش نزد قبیل خود برگشته بود
زیر سر را بخون بگارتش از پیش و پیش افشته و شیرزادش قوم خویش اشاء نور

ای مجمل مایه یمنی الفتی بگارتش و تم رسال یکم عد طالع و لو انما کنا صبا لا کتم نساء لکننا لانقر بذال فضل
مفوق اگر ما او میتوا عدکم و در بیان الحار و الحرب بالخطب و الا لا غلوا بطنها و ترسلوا الی بلد قفر و موتوا الی الابد
فعلین خیر من تمایر علی الابد و الموت خیر من عظام علی الذل و ان تم لا تقنبروا لعداها فکونوا نساء لا تعاتب الیکم کل
و در و کتب المروءة فانما خلقتم لاثواب العروس و فضل فبدا و صحاب الله علی بن افا و یحیی بن اعمش و یسنا مشیبه
پس از شنیدن اشعار قوم او بنیرت آمده و روی علی بن ابی طالب که پادشاهی میبانی خوانسته چون بقبیلان خود برگشته بود
از فرشته گردن بل گمانند

(سعد و نه) دختر خصام همیری از زنان اندلس در باره قتل نعلین مبارک حضرت رسالت گفته
سالم التمال اذ لم احدل لکم نعل المصطفی من سبل لعلی احلی تقبیله فی حجة الفزدوس اسفی مقبل
و اصبح القلب به عقه یسکن ما جاش به من طبل فلما استثنی باطلان من یهوا اهل الحب فی ارجل
و این قصه از بن العمید را نیز بر و نسبت میدهند
اخ الوصال من الابعاد و الاقارب لا تعارب ان الایام کالعقارب و استند من العقارب

دسرس) میسون دختر محمد علی بن معاویه روزی با مردم قسیله خود افتاده این اشعار میگفت
لیست تحقن الاریاح فیه احب الخاقم قصر شیف و اکل کسرة من قمر یمنی احب الی من اکل الریغین
و اصوات الاریاح لکل فحج احب الی من اکر الدفوف و یسرها و تقر یمنی احب الی من لبس الشفوف
و کلب یمنی الاضیاف حلی احب الی من هز الوف و فرقت من یمنی صیف احب الی من علی عینف
معویه گفت دختر محمد را عرض شد تا مرا علی حنیف بخواند و این اشعار را می گفت و مؤلف تجارب السلف را
که از اهل سنت است و مستحب است جماعت بوده گواه میدهد و النقص ما شهدت به الاحتماء چه دیگران
واقف بر سرای بصری گفت بنی فیز سید رفت در میزنده خلیفه غوی ترک را با گوی بر مکان فرستاد و سید
از آنان را گشتند و اسیری فراوان آوردند میان سر و پیری سر کلب بیان اندیشه خود در سخن بیگفت
گفتند من سخن گوی گفت با چنین حال چه می گفتم است گفتند من شری و صف حال بخوان و این سخن را
لئن اخطی الزمان علی منبر لسیف الترائک و القل الوجی فقد نال الدعی و عدلک عظیم التین من الیمن
گفتند دعوی را بشناییم این زیاد است و پدرش آمده ملک را بشناییم گفت میسون دختر محمد گوی بود که او را
برای معاویه آوردند چه وصف زیبائی او را شنیده بود و او از غمم پدر خویش بر ناخامط بود و در خانه معاویه مل
گذاشت و ان مولود بزید بود و این ابیات نیز در دست دارد که بعدی عشق ان عظام و در کوه انان
غلبه داشت که خود را در قصر صویح چون محروس قریب پیدا است و در دستار آن بود که بگارتش برشته بودند

(عجایب اندیشیه) کثیر المعقل باله شاه اسپینا ادب و طرف و بهر و نطق را با صحبت و نوحه حج
و اینجمن الماریت را فرود زنده همی بود از خطبه فرود داشتی و لغت بسیار هر خطه را که استی بیشتر علم متداوله
شما و خواب و صحنه با بندیشگی پیدا بود چون عیاره سر از خواب نادر گرفت معینه گفت
تمام و مدققانها یسرها و تصبر همه و لا یصبر عیاره بی دست اشاء و نور
لئن دام هذا و هذا له سیهک و حید اولایسرها

61

62

عشق و محبت

(در سر) چون در کتاب انفاق کونی عفت و کوشش شوق گشت سزاوار دید چنان عفت یا عشق
 نیک زاری شوق پرستانی را که بر امانی عشق را با نام عشق بمانند از نام ان استان عشق بنیان و در روز
 چه بگفتند نظای عشق اینه طبعه نور است شوق ز حساب عشق دور است
 در خاطر هر که عشق در ده عالم بهر چه نبرد چون عشق صدق رو نماید کیخزلی دوست ده نماید
 عشق که بدین نامی اندر در سکه کینای افند احلی القوی مالم تل فیما تلقی والحب عدل ما یکون ^{الاحسان}
 و اذا اختبرت رایت اسدق عاشق من لا یبذل الی مواصلة یلیا

سفری که عجب انبیا بن جبه المطلب بشام میرفت و که همه سعید در پیش نیش روشانی دید که یافت از درگاه
 پیمبری چه دید خود ایران بزرگوار عرضند داشت فرمودند
 اما الحرم فالحرام و دونه و الحل لا یاتی فاستدینه فکیف بالامر الذی تبغینه ^{و دینه} یحیی الکریم ^{عنه}
 عزیز مصر وجودی تو برتفت بخت کجا برارش از دست زلفانی
 و گویند نام زنی که عبادت را خواست فاعلم در حقش بود

(ابن میاد) فمالت بحق الله الا ایتنا اذا کان لون اللیل لون العیالس فمجت و مانی القوم ^{بستان عیال}
 و قد نام منها کل و ایش و حارس فقتنا سبتنا طبیباً نستلله ^{و کس} جمیعاً و لم اقلب لها کت ^{و کس}
 مواضع لا یعیطن حیه خرمیل و هن زوان فی الحدیث ^{و کس} و کبرهن ان یصن فی المهوریه کما کت ^{و کس}
 (شمسی) نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند ^{و کس} دامن دوست بجه الله از ان پاک است
 اگر چه بیشتر سخنان همی مجبول بود که در سار دست سر شوق در رو مکنی مجبول گوید از ذنی پر سیم عشق را چه بشود کت
 پس بدین و فشرن و به سیدن انجا خواند ما للحب الا قبله و کت غمز و صند ما للحب الا لهکما ان کت ^{و کس}

و پايان نرسيه ديگرش گفته فاليتم لا اعفك ابليكت ما دعت علي فتن و رقعه او طار طائر
 (اتفاق عجيب) نوشته اند سرفي لي با تو برش برقت چون هزار گشته عشق خود تو برسيه نوگنه يا دنو بر جا که
 توبه سلام کنه هر چند تو هر چندش داد گريه دانش نداد و با هويج و بغيرش آورده گفت السلام عليك يا توبه
 بگفتن هم سخن گفت بعد عمر جز اين نوبت انقبوه دروغ نشنيده بودم برسيه نوگنه گفت مگر در عشق گفته
 دلوان ليلى الاخيلىه سلمت علي و دودي جندل و صفا صبح
 سلمت تسليم الباشاه او ذقنا اليها صدق من جانب القبر صاخر
 چون است امروزان صد ايشونم اتفاقا سوي قبر توبه بر مي نوم نهان بود تا هويج رايد تر سيده و خوياري
 بروي اشتر بر يبر اشتر هم سيده و ليلى از هويج بزرگ داده و همان زمان داد و همشوق را در جوارش
 هفتاد و سه ساله در ايشان لاسست بر سر گشته خود ميگردد همچون باد چه توان کرد که عمر است و شتابي دارد
 جان ميار مرا ايست ز تو قوروي سگوال اي خوشان خسته کازده است جوابي دارد (مراغه)
 (صرس) ايا ز ما بد با رسبگيکن همه دانند تا چه پايه اعزاز بود و سلطان را عشق جانگداز شي که محمود اکبر است
 سني فز گرفته ايا ز ما بد بخت ايستاده با زلفي شکر شکر چون سايه سبيل بر اقباب اي زمان و غلظت
 با نچه و تاب و تاب و توانش نماند خواست لي استي را هجوم آورد و عشق بتا طره اش بر که سرش هفت
 به وي زد و عشق را با عشق نيا ميز محمود را نه از ميل طبع گريزي و نه از عشق عقل گريزي چاره ان داشت نام را
 از پاي مرغ بوس بر چينه کاروي برست ايا داده که در ليلت را بر ايا زود زلف با چو پايه چينه
 اما که نسيم سجكاي کرامت محقق بود بوش ام و يادي از نفا دروش جيا ميش فزون شده
 برخاستي و شستی و براي ششم بوش قان بهانه جستي گيل ايد با گياش با گدار نه حرات که عشق ميش از حسري
 بر ابرامه اين دشمن بود گفت کي عيب سر زلف بت از کاتر است کي جاي نشين است و بر عشق
 جاي طلب و نشاط و مي خوارتن است کارا متن نکر و زير آفتن است
 شاه هجره است و ديان حسري بر جا بر نود و فاقه شعلت است لي گفته قدسي شيد وري
 عاقله عهده پير محمود و تاثير وفا دل او در سخن زلف ايا است انور و خواجه کوب
 در کوي عشق شوکت شاي مي نيزند اقرار بندي کن و دعوي جلاله

عشق
سرفي

و خواجه کوب محمود را دي که با خواهر سيده عمر ميداد جان هزارى و ميگفت ايا ز من
 و با دلفروزه خواهر در کوي عشق شوکت شاي مي نيزند اقرار بندي کن و دعوي جاکري
 سخن کوبه بخي رسيد گويم بزگان را در عشق با حقيقت بصفت و شرف هفت نگاه ميدارد
 چنانچه حيوان از آيد ذلک لي علم افن لم اخيه بالسيب بي برده امکه زلفي در کافن گريبان
 پوست نيز انديشه رقا رزني نهامشته و صحبتي دور از نصيحت خواسته نهايت عشق در کوي
 او با اندازه در جوش بود (کان زلفي هر چه او را در خود نام او را هبلد پوست کرده بود
 نام او را هبلد پوست کرده بود چون کفتي نوم از آتش نم شده ان بي کان يار با گرام شده
 در کفتي مگر برآمد بگوي در کفتي بگره شان شاي سيده و در کفتي اب با خوش چنينه و در کفتي خوش اي کوزد
 و در کفتي که کف او در و در کفتي که بر اعقاب و در کفتي چه بايون است سخت و در کفتي که بر افشاييد
 و در کفتي که بد ساهم و در کفتي در سر شده خوشترم و در کفتي بر کاه خوش مي تنده دست بر هم تصدق کفتي
 و در کفتي که چيل زلفت و در کفتي تشرش شيا کت صد هزار نام اگر هم زدي قصد او پوست بر کفتي
 گوشه بودي کفتي نام ميشد اي کبر و مت جامه و تشنگيش از نام او کن شدي نام و کف شربت باطن
 وقت سر با بودي او پستين اين گفته در عشق نام دوست اين



حکایت در دیوان الصبا به از محذرتي ميگردد که بر بری رسيدم گفته را مي با معرفت در اجاست بحجه را ستم
 دیدم با س اسامی پوشيد به سبب رسيدم گفت دشمنی تر از اني تغلبت در اين زير پستري سلمان را دوست
 و هر چه مال و منال داشت با و بخشود ولي پسترا صحبت ان دختر در ديشه دختر تر است چاره نشد لغاشي را
 داد چهره پسترا بيمينه کشيد و هر روز دختران نقش را ميوسيد و ميگريست اتفاقا پستر در دختر را تو خوشتر از
 و برگشت اي امرت بوسيد و گريست و مرد هميکه آمدن جنازه اش بر گريزد و ديده ان اشعار بود ارشده
 يا موت و دنکت روحي بدي سيداها خندا اليک فداودت با فيها اسلمت روحي لرحمن مسئله
 و مت موت حبيب کان يسيها لعافيا في حن الخلد بحمها يوم الحساب و يوم البعث بارها
 در قیامت کور در ديگ که بر هم کوي را بر ايا نام عزت کوبه از انچه
 سکون خنده اندر دختر ابعار اسلام بر افشند و پهلوي پسترها ک پسترونه پسترا شين دختر را نوي رسيدم
 چه بگفت اصحت في راحة ما جنة يدك و بت جارة زود واحد بعد صا الا اله ذنوبي كلها و خدا
 قلبي خليا من الاحران والكد لما قدمت على الرحمن مسئله و قلت انك لم تولد ولم تلد
 انابني رحمة منه واسكنني مع من هويت جنانا ناصر الابد انكا بر حقايت بکلام نام و با بر هم
 و در کوي عشق شوکت شاي مي نيزند اقرار بندي کن و دعوي جلاله

(درین) اگر چه محبوس زمانه افت نه مجنون عامی را ساخته کی اناده سروان شناخته بیار بسیار در روز و شب
 راستی با فرغ بیگانه ولی بنده باور ندارد بیوده سخن مینماید باری ان شیشه ضعیف و شکنجه
 اول عاشق ضعیف است که خیرتی موجب حیرت از عشق در گمش سرشته چنانکه گوشت اندر روزی ان گفته
 سوخته آتش چون شعله سینه اش سرکش برافروخته بود که ناگهان شوهر لیلی را و بگذاشت مجنون بر آری
 این دو بیت بر او خواند بر یک حل صفت ایکت لیلی قبیل الصبح او قبت لها
 و هل دقت عليك فزون لیلی دقت الاحواله فی مذاها
 شوهر لیلی گفت خدارا چون تو گندم میدی آری دران حال مجنون را حال را که گون گشته باد و
 آتش تو زان راه داشته چندان گناه داشته که گوشتی دو کوش آمد با آتش فزونیت و جان خود را
 چنان جاوید که هر دلب بریده دور انداخت و عشق کرده بیوش افتاد شوهر لیلی که این روز مجنون را
 بدیده اند و هانگ از کما را و بر خاست و در وی نگذاشت او هم از حیرت یا حیرت برود نام آری
 گفته اند که ام آتشته غیور و دلداره رنجور است که چنان مجنون مجبور گفته

جمال روی تو را ندیده دیده من
 نیتوانم از این رنگت دیده را دیدن
 چون نظری شود که پیش تو نشینم
 روان نظری که خط بشیلی از زبان مجنون بر آید
 این جمله گفته ام وقت نه است با تو سخن بر آید است در زمین از این حساب هم دیدار تو از خود فریادم
 گر با تو هزار شب ششم از رنگت تو در قوم نیستم چون عشق تو در من آوار است با صورت تو را چه است
 آخرا میشکلی مجنون را در افغانی بیگانه روزی بر شتری بیگانه کو آور و در جاده شامانه در دروشت بزنی از قبلیه
 خود که مید نام گذاشت که زان زن زانی کرده ام که از انان لیلی گیت که هر محفل بود زان که مجنون را دیدند
 او را با بخش غیظت میدند مجنون از شتر فرود آمد علامه خود را گفت شتر را بگذاشت و خطم فرام کرد و با انان
 تا شام سخن نشست باه او در یک جا بر سر شتری بر تر بران ایمن خواست بگذرد همانا بر سر خانزلی
 رسید او را با زانی دیگر استاده دید که عشق مجنون از روی زمین دلش افروخته و با خطم را در او آتشته
 بدون اده مجنون سلاهی خجسته گفت گفتش میخا ای امروزت را با ما بگذرانی مجنون پیاده و باز
 خطم را بگذاشت و سخن شتر دستوار و سخن و خواندن اشعار پر دشت لیلی خواست بداند مجنون ام

چون او در بسته او در کف عشق شده یازدها هزار زود کرده باه بگری سخن میگفت دران حال جوانی از قبلیه
 برانکه بگذاشت لیلی بخواندش و بر کوش با او سخن گفته و بزیر چشم مجنون نظر اندکده و جازا فرزان رفتن دار
 رفت مجنون را دید برافروخته و حالش پریشان و در کون که گفت بر او شکر شده و از گفتار بازمانده لیلی این
 شوهر خانه کلان ما مطهر لئالیما انضا و کل عند صاحبه ملکین تلبثنا العیون بالادنا و فی العلمین تم هوی
 و بعضی این بیت نام افروخته و اسرار الملاحظه لیس تخفی اذا نطقت بما تخفی العیون
 مجنون که آن گفته بجهت یار و نازش گاه شده فریاد و ای کشیده از بیوش رفته بی برهوش اب زودند
 اندک عشق برود بیکه که فزون شده تا آنجا که ضرب المثل عاشق لیلی و مجنون شده علی مینون شعر سیه محمد جابرب
 از روز که آتش همت افروخت عاشق روشن عشق میوشی فوت از جانب عشق زان روز که گویان تا در گرفت شیخ بر آید
 بصیرت و بختیوند
 (در این) نام مجنون را قیاس بن موی خوانده اند و نوشته اند پس از آنکه بر لیلی تنه میدید و ختر راه گیری شوهر او را مجنون را
 کرد او در بیابانها گرسنه و تشنه میگردد و با کس سخن میگفت و هر آنکه خوانی او را سخن او در شعر می

از گفته قیاس بن مزین در عشق لیلی خواندی انگاه مجنون لیلی از خود آتش افروز تر با کس راندی روزی
 یکی این شعر قیاس بر آید وانی لفظ مع عینی بالکما حدیثا الما لکان او هو کائن و قالوا لئالی و بعد از آن
 خراق حبیب لم یبن و هو یائس و ما کنت اخشی ان لکون صلیقی لکن کما لآلات من حسان
 مجنون گفت من بهتر گفته ام واحد یقینی حقن اذا ما سلیتی بقول یحیی العسم سهل الایامح
 تا یلیت عقی حین لالی حلیله و خادمرت ما خادمرت بین السواحح
 نکس ایوهی بیدار شد مجنون در بیابان بمر دفت روزی که دید بر آیش رفته او را خجسته بی وادی بر آید گشته
 تا دید زود ریگستانی سر بر سنگی نهاده و از بندم رسته بدنش او در زدن ختران قید همه تا در پیچیدگان
 بیرون اده و عجزت که بر لیلی که خون مجنون بر کفش محمود و آن همه کرم بر او نود از بر بیشتر میگذاشت صفای

نظای مردن لیلی را در روز نه است باشد که هنگام مرگ گفته
 ان لحدک کجان بگریه باشم و زودی در دشت بره نام سر زخا در دشت در کش نیم زنده دوست بر کش
 فرقه در کلاب گشت ترکن عظم ز شامه جلر کن خون کن گتم که من شهیدم تا باشد رنگت در چشم
 او داده من چو کرد گاه که او در شدم من از خطه و نام که ز راه کو گوی ای بسکام این عامی

(در سن) مذهب دیوان صبیح گوید بچشم خود دیدم جوانی از خوبرویان دمشق مرد را که دوستانش بودند
 پسر از او والی آورد و از او پرسید مگر شکر والی گفت تا زبانه اش زنده بگیری که عاشق پسر بود عجب داشت
 او را تا زبانه من این مرد را من گشتم و والی حضری از شهر فرام آورد اقرار در رسا نوشته فرما مگر داشت
 ایش از باطن قضیه آگاه شده بود آن مرد را همیوس داشت و نکشت چندی نگذشت عزل شد
 و کاهی فرما شد اول حکم بر برداردن آن مرد عاشق بود که با سلیکها بی از گفته خود بر نکشت و در حق
 پسر مرد اسرا خوش داشت

دیگر از عشق حبه الله بن مجنون است که در سواد و شرافت ضرب المثل بود چهار شتر را بر پامه شتر پیوسته
 از این طرف بر چینه روی شتر چهارم نشسته روزی بر شتر ایستادند و شتر کعب را از رستیا بی گیتوان ماند شتر
 سیم زبانه در حق آن دید طریح اختیار کرد که از سواد عاجز شده فرزندت این دو بیت گفت
 لقد كنت ذالما من شديد همة انا كنت لساهلها لاسهلها اتى سهامها لاطنا شئت فقل لو اسهلها تارده
 بخانه از گفته پایشان حالش را بدوی گفت در شتر و نا بود گفتش عشق خود همان دارد در شتر بخانه شکاری تو و گوی که
 بود و پسرش اگر با شتر عشق از تو بماند چنان کرد و چنان کرد از بی که فرود شتر سال خوشی خوشی با او بر کرده است
 از او اولاد برهه یافته و همچنان پسرش مردی توانگر بود بر ای حفظ شتر از شتر است گفتش بخانه خود با شتر پیوسته
 زنی دیگر برای شتر خود عبدالله بنده گفت نپذیرفت که شتر عبدالله بشتر همچون پسر است گفت بنده را با کذب قول کرد
 تا روزی عبدالله فرزند شتر خورده و بست افتاده پسر خویش و بزگان قبیله ادعت نمود که شتر عبدالله است
 عزم رفتن نمودند و شتر گرفت و گفت مرد چو پسر تو را ایستی فرود بگرد و طلاق مرا تحلیف نماید و اگر چنین شد
 خواهی مرد عبدالله بشینه و در امن کشیده رفت چون مجلس وارد شد همه بزگان چندان با وضاعت کرده و گفت
 تا شتر نموده بنده طلاق دارد بنده کشید رو بنده داشته عبدالله بشینه گشته از شدت عشق برگردیده گشته گفت
 طلقت هند طلاقا فدمت بعد فراقها فالهین یلذت و معها کالدن من انا قها محلیا فوق الزوا
 فقول فی رقراتها خود در احوال طلاقه ما التحش من اخلاقها ولقد اذ حدتها واستر عند عاقبتها
 با شتر ریبی روی بر بنده ایش و بی شکرش فرزند شده آما با قنار و بنده را هم مردی از بی غیر زنی گرفت عبدالله
 بی گان له نهان از پسر در بازار طلاق رفت که آنجا نظرش بنده افتد اتفاقا وقتی رسید که بنده بی روحی بی شکرش
 شتر آن را بب میباید و بیار جده که گویا که او را دیده دست در کردن شده بزین افتاد شتر پسر و دم منده وقتی بالای آرا
 اندوه بر او مرده اند

(در سن) از فروق روایت است گفته دو غلام از ما که گشتند بر افغان رفت تا در قبیله بنی ضیفه
 مرا بخانه خود آوردند عقیده قهرمانان از من آمد باقی چون نقره خام پرسید از چه قوی گفتم از بی
 گفت از آن طایفه که فرزند بفرزیه آنان گفته

ان الذی سمک السماء بنی لنا بیتا دعائمه اعز و اطول
 بیتا بناه لنا الملیک وما جی ملک السماء فانه لا ینقل

گفتم اری گفت جریر خاثر را که فرزند ستودم مغنیسه ویران کرده گوید
 اخری الذی رفع السماء مجاشعا و بنا بناوا بالحضیض الا سفل
 بیتا یحکم قینکم یفانه دفا مقابعد حبیث المدخل
 من روی در هم کشیدیم چون مرا بخنده دید گفت غمت با شتر بزگان همه بر سر توست این شتر
 انکاه پرسید کجا خواهی رفتی گفتم بیامه ای جانور کشید و گفت بیامه بر بر توست این شتر
 تذکره ای بلاد خیر اهلی بها اهل المروثة والکرامه الا نسق الاله اجش صوبا
 یسیح بدته بلد الیامه و حیبا بالسلام ابانجید فاهل بالتحیة والسلامه
 من با او رفت گرفته پرسیدم شاد بر داری یا در شتره گفت

اذا رد قد النیام فان عروا تو رقه الهموم الی الصباح تقطع قلبه الذکر و قلبی
 فله هو بالتحلی ولا یصاح سقی الله الیامه دار قوم بهما عرو و صیحة الی الراج
 پرسیدم عرو کیست گفت

سالت ولو علمت کففت عنه ومن یکت بالحبوب سوی الخبیر فان تک ذاق قول ان عرو
 الحاکم المصنی المستنید و مالی بالتبعل مستراح ولورد البعل الی اسیری
 بعد هموش شده گوئی بسخن گوش میدار ناگاه بر زمین افتاد و می گفت

یحمل الی هیامع و بن کعب کانت قد حملت علی سیریر یسیر یک العوینا القوم لما
 در ما که محبت بالعلق الیسیر فان تک هکذا یا عروانی مبرکة علیک الی القبور
 انکاه شکر کشیده مرد از مردم قبیله پرسیدم عرو کیست که این دختر عاشق او بود گفتند پسر عشق

عمر دین کعب فرزند گوید من از زاده انبیا برون آمده رفتم به یار یا مکه رسیدم حال خود را بگویم
ان لکه که در بنی هنیفه دختر اشعرا خوانده و مرده عمر در اقصیه یکه میسر بود

احسن) دیگر از شهدای عشق ریاً و فخر عطیعت مشوقه عتبه است چون عاشقش ازین عشق درگذشت
مشوقه فوراً بر پیش عاقلن اکلذه و این ایست گفته و فریادی کشیده و جان داده

قصدت لاتی صبرت واقفا اعلی نفسی انفاک لت لاحه ولو اضعفت روحی لکنک الی
امامک من دون البریه سابقه فا احد بعدی و بعدک منصف خلیلا ولا نفس انفس منافه
و جلیب است گفته شد می نیش بریا خرم دل کن که بر دای تو میرد این گوشه وطن را در در پای تو میر

دیگر از کشتگان عشق سعدی آمده است پیر عشق نیز سعدی نام داشت و شیفه خرم و چندا که خدایت
بخش استغری خرم رود پدش گداشت تا عشق سعدی را بگیرد شوهر داد و در ج عاشق و عشق یکدیگر را
دیدند بر این رویت گفت لمرک یا سعدی لعل ماتی و معصیتی شیخی فیک کلاهما
و ترکی للعبین لم ابح منها سواک ولم یرج هوا می علیهما
و خرم عشق پیر عشق گفت

حبیبی لا تجل لقمه شیخی کفانی مای من الله و من جهد و من جملات تعریفی ذفره کما دعا نفسی تسلی من الجهد
خلبت علی نسوج جلا ادم الحق خونا علی اهل بطن اولاده و لمن یستوفی ان یوت برعم غدا یخون هذا العار فک
فلا یفلس ان ماتی هناک فلفلس مکانی فککوما لعلت من جهد این بگفت در رفت در آن

ان روز بود پیر عشق نیز با ندوه او اندک روزی گذشته جان سپرد
بنوی ملدا و از او است جان کن قوم نوا و ایش نبرد است که جان با جان من با من بیست تن از دوری جان از او است
دیگر از شیخگان حنیف که ترانه نانی لطیف در عشق خود داشت عی بن احف سکوح و لطیف و نازک صبح حرف
با حقیقت و وفا شنیدانی با سخن شیوا چنانچه مشوقه اش فوز خطاب میاید

أأذنون لصبیبی زیارتکم فعدکم شهوات الع و البصر لا یبصر السواء ان طلال الجلیون عفت الصبر و لکن

دستم در حال بشن بخاطرم گذشت که از گلستان شیخ باستان نشینت این برستان کن
حکایت بگیر اهل از دست رفته بود ترک جان گفته و مصلح نظر می خندان در در راه ک
نه گفته که قصه رشتی با ماید یا مرغی که بچینه در دام افتد

چو در چشمش چو نیاید رنگ ز رخسار کیکان نماید برکش
باری بنصیحتش گفته از این خیال حال تنگس کن که غلطی هم بدین هوس که تو داری ای سر زنی
بناید گفت درستان کو نصیحت کنیند که مرادیده بر ارادت او است
جنگجویان ز در پیجه و کف دشمنان را کشند و خوابان

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان بر گرفتار
فکرم در بند خویش باشی عشق بازی در دوزخ باشی گشت بد بدست ره بردن شرطیاری

گردست دهد که استیغش گیرم و نه بروم بر استانش مبرم
یکی از مستعلاش را که نظر در کار از شفقت بروز کارش بود پندش دادند و بندش نهادند
در داد که طیب صبر سیر ماید وین نفس حریف را شکر ماید

ان شنیدی که شامی بنفست با دل از دست رفته میگفت تا تو را قدر خویش بشه پیش چشمت به قدر با
آورده اند که مران پا و شده زاده را که مصلح نظر او بود خبر کرد که جوانی بر سر این میدان هر روز نماز است
میاید خوش طبع و شیرین زبان لطیفه های عجیب و نکته های غریب میگوید چنین معلوم میشود که دل
و شوری در سر دارد و شنید گو نه است پسر دانست که دل او بسته اوست و این کرد ملائمت

مرکب بجانب او ماند جان چون دید مکرزاده مزم او دارد جانب او گرفتاریت و زار گرفتاریت
آن کس که مرا بگفت باز ادم پیش ما که دلش بسوخت بر کشته خویش
چند آنکه شهنزاده ملاحظ کرد و پرسیدش که چه نامی و از کجایی و چه صنعت دانی مسکن در قمر
مودت چنان غرق بود که مجال نفس زدن نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو اشقی الف بی را بخوانی
مکرزاده گفت سخن با ما چرا گوئی که هم از طلقه درویشانیم بلکه طلقه کوش ایشانیم آنکه بقوت ایشان

از زبان تمام اهل محبت
محبوب سر بر آورد و گفت

عجب است با وجودت که وجود من باشد
تو بگفتی اندر آئی و مرا سخن بماند
این گفت و نغمه زرد و جان سخن تکمیل کرد
عجب از گفته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بر آوردیم

عشق بر کس نعل

(حرام) سخن از ارمی رسید گفت ز آفت عشق چه داری گفت سینه را کجای گفت سخری می آید
رفتم شب بخانه رسیدم زنی پرسید بهمانی گفتم آری مرا گوی داشت و گفت دور تر بنشین تا جوی
آید ناگاه جوانی بهترین دنیا و لباس که غوغائی با او زنده آمد و گوشتش کشته و چشمت و مرا خواند غلام باید
هم آمد و گفت اشب نینجهانی با جان پذیرم جوان نگار شده رفت کیزی زرد من آمد و گفت نقره است در آفتاب
گفتم چگونه با او سخن گویم که زویش زشت گفت از پیش برده من رفتم با وی خانه سلام کرد و پرسید یا کس می آید
گفتش بی گفت این پیام از من برسان و با سخن او و خواند

اعلی العباد مالک بن سنان امستقام انا و اولادنا ان یکین شان او تانی فانی لعلی العبد ما سانی
ما لم الرقاد مذنبت الة بیخون قریحة الامان فلیک السلام مال الة التور و مادبت فی الش عرق
سخت گفت این ابیات را در حضور جوان من بیرون امدم روز دوم جوان آمد و پرسید چه خبر ای ازین بیانی برسانی
و جواب بسیاری گفتم آری گفت بقران بخیم باریست و خواند

ایا سرحی قرآن بالله خیرا علیک العیسا کیف نذاعها فلوان فیها مظهر المیم نانت و ادعاه خیر و خیر
لعان علیه جوب کل توفه یناف علیها جودها و ینیلها تقریت عن نفسی اقیقت انما ترید و ما عاویم جود
من چون می پرسیدم ایستادم و انکار جوار از انهم ناگاه و مغزی تر بر من چون که عربی بخوف و ترس آمد و زانده
تحتل هداک الله منی نھیة الیه جدد کل یرم سماعها و خیر عن العیسا ان قد تو صحت
علیها مر اصیها و طال نذاعها لعد قطع البین الممشت الة عزیر علیسان یحتم القطاعها ان
پس از آن شهنه کشیده و جان بخشیده از انجا برگتم به منزل حضرت ایستادم و ابیات با وی خواندم و خواند
ام و چنین جواب داد لم یحیل عن وفاته ابن سنان لا و لا غاله انشاء الفراق ان من الحشا العیب
لیس یطقی جواه الالاتی انما ابنت العیوم حیالا بالیا ممسکا بماء الرماق
انگاه فریادی بر آورد و بر من چون از سفر بقیه برگشتم ز ز ایا شیخ و حال ابن سنان آگاه بودم او نیز شهنه
کشیده و جان داد جوان صاحب خانه و قصه پرسید حکایت گفتم و پاسخ ابیاتش از عیسا نیز دادم
عوان گفت من هم ایون خدام مرد و کعبه دار گفتم ما را جانش دست خودش را که گفتم فرو کشید برینا و در

ببیند دان شیرینت که بیان دور و شبیون گویای استند چندی در سخن رفت سینه را کجای گفت سخری می آید
قرآن عقی است در بیان همه توفیق بیابان همه قویم در کون و آرد و ازین سخن خواندین که هم

جای همه

فردان غلیظ در بندار بزم عشرت بملوت و بختار داشت برده شادی و خیر در تمام پسته یک ریخت
 چون گفتمی چه زهره حکمت چک زهره قوی از انک با عظام خوشه کز خنبه بود و هر سپهر مجوسه
 داشت چندان تعلق خاطر که نوری بحال خود نظر هر دو مفتون یکدیگر بودند بلکه جنون یکدیگر بودند
 پوشان صد نگاهان بر مانع و حدشان ز یکدیگر طاقت ماه پر گشت طاق زان شب تیشاق و دلخوشی
 از بس برده خوش و لذت چک را بر بان و انوش کرد خورش با نسی ساز پس بران قول کشیده اند
 کانه ای جریخ به وفا چند روح کاهی و عشرت و چند هرگز از مهر و گشت گرم شرم میادیم ز کار تو شرم
 به کی گیم خورش پر دام چاره کار خورشین شام بود پرده و ختری یکدیگر همچو او پرده است زور و منکر
 گفت هر توک نعتی چاره خود چگونگی بیای شده چو مایه و آب و گلین پرده از پیش جان زو کجین
 بچو خورش را در این وقت همچو مایه جویله تواری است بود بسته ان تمام انجا جان از بهر تکلام انجا
 خورشین را چه وی در آنکند که در شاه بگردش برین دست در گردن هم آورده است نهفته در پس پرده
 هر دو بسته از منی و قوی دست نشسته از جنای و بیای این عاشقی این است مبر این است و باقی کس
 گداریای عشق اری وی همچو اینان و خورش دست نوری

در سر (س) بر گزیم بگدایش شدی عشق کی برایت منتقل کان نام بوده کوشیفه و خضر عشق استام شده و کورت
 عشق چنانش فرود گرفته که زار گشته چون ملک و سیده چه کامل برادرش حکایت بود پدر دختر کس کان
 بخانه او تا دختر را بصدقش آورم و کامل که بود همان که گاهه بر سید استام و میشود گفته شش اری ناگاه
 ای بیگانه کتبه و جان داد جز با نماند دادند گفت بخدا من چون ادیان میدیم و میار شده و زنی را گفت
 صورت پر شرم را برای من بگو بخش اند چون چنان کردند ان نقش را گرفته درست گردن ما آورده
 و فریادی زده و مرده اورا پهلوی کامل بجا ک سردند و این اشعار بر این نوشتند
 بنفسی هاما متعابها علی الدهر حتی غیبی فی المقابر اقاما علی غیر العزاد و برهه فلان صیدای قرآنی
 فی احسن قبر زار قبر ایحبه و یازوده جامت بر سب المقادیر
 دیگر از شهدای عشق نامک بن هر دو صفتی بود دختر هم نام بن شیر را بنی گرفت و هر دو شیفه یکدیگر گشته و با
 پادشاهی در بر بود زان با او شرط بود بچک زور نامک پذیرفت و در جنگ زخمی باورنده و مجروح شده
 یک شب در روزی پدر زان چون شید یک سال گرفت و طعام نچورد و سخن میگفت تا گفته او را شوهری نیامد
 شاید آرام گیرد و او را یکی از شاه بزرگان شام بزارش کابین عهد بستند بی گفته استند او را برین نزدیک مقبره مادر
 ایستاد و گفت قبول در جلال زو و جویها لعلها تقر و ترشی بعد بخلیل فاحصت فی القصر العلیین
 در جلالهم و الصدق افضل قبل و حدثنی اسماء ان مالک صردم کاشفی الشقرین سفیل
 پس از ان شوقه کشیده و جان داد

اشکونی احمد غزالی گوید در کوفه دو جوان دوستدار یکدیگر بودند یکی از آنان بیمار شده با جمعی میادش تقیم
 جان بیمار را روی تختی غنچه دیدم و در پیش یکدیگر بر تخت اورا با امیزه و نگاه میکرد مارا که در جایی او
 و کناری نشست بر وقت آه میکشید از سرش جوان هیچ نیز به ان آه را میکشید اگر بیمار از سرش آه میکشید
 هم از سرش میآید و اگر دست و پا و کمر به ان ترتیب ناگاه بیمار جان داد تندست همان دانی هم میس
 و پیش بک چشم بر هم زدون

صورتی از این اشعار در نسخه های دیگر است - ص ۷۷

اندرین) بقدرت برون بی سلطان را بنود که بشکستند در میان آن روزان ندارد نوشته اند
آبی خرابی است که در قنقن سلطان حسین میرزا شاهزاده تورجی که کمال و کمالی بهال ^{بازند خورشید و ماه} و از آن با یک
بلند و سسش کوتاه دل و دلش در بند بود

روزی شاهزاده مکران بزم خود را بباغ با شاهزادگان افزوده و سیاهی بخت نام را کاشته تا کسی در آن بیخ
راه نبرد و غلامش فریاد داد و عیش کامل بگذرد آبی از بهر بی عشق آگاهی یافته و بهر آنجا شسته چند آنکه
به لجنی و بیجاری با بخت سخن آورد و کرد دلش بر آمد و تحت راد کرد

آبی این روش گرفته و سیاهی با آبی که در آن از یک داب که در باغ بر تخته زار مشرف کن بجای شسته
میوه در سینه را گرفته و کشته و ناله و گشته را خوانده و ملش بر جسم و در سینه سبقت سبقت خوانده

و چشم فرس آن منزل که سزای جلوه گاه آنجا بر جا با نسی خاوم که با شمش خاک راه آنجا
چهر خوش بزی است رنگین مجلس جانان چه تورا که توان شد سفید از شوی بخت سیاه آنجا
شاهزاده را از حق نگذاشته از کفشی آبی در لیس بر قرار کند و رانده در باغ خاوم
و نظیرش در عرب هم بدرالدین وزیرین را بر او در حق کمال افتد بود که با موزگارش بگذرد

سلطان طاعت برودن بن است
معتم بر او نوشته و از شکی دلش اعلی بدو گفته که معصیت بهر شوی و بهر بی اوفت جفا و ناز و عقاب و تکلیف
پس هر آنچنان با سوز او ز کار بد و در گرفتگی لیله البدری که شب قدرینا زامندان بود راه محرم معتم بپوشد
بماند آنکه بر شعل بام با مختاری تمام میگردد چنانچه از نقل و عمام ارانسته تا کسین را بر دوش نشیند

و صدر بزم رنگین نشاند و به صحبت گذشت و ستر با گرم باره گشت هم شب بدرالدین بیار و بیار در راه
دیدار که به بیخ دیوار بدو ارگه شته تا از روزن بام او ز کار قد و دلایش پدیدار شد استاد او که شمشیر بی بر
برد و در آن تورستی میدید این فواک ز کرد

سقای حنره من رین فیه و حیثا بالعدار و مالییه و بات معانق حنرا بخت
ملیح فی الانام بلا شیشه و بات البدر مطلقا علینا سلوه لایتم علی اخیه
بدرالدین که چنین لطیفه شنید لطفت گفتا و عقلش درش بپوشی آن رقا رکم فرود و نطف کجا بدید برود را
ببشرت که داشت و گذشت و الحقیقستی چون از میان سقران معانی چید است جو تاملی بدو و فریبش بید
با قدرت ارتجال بی با قدر فرود خیمه که عظمت و ذرات و شست ان جگارت قدرش را زده بفرست

م که در روش چون بی داشت

اندرین) بقدرت برون بی سلطان را بنود که بشکستند در میان آن روزان ندارد نوشته اند
آبی خرابی است که در قنقن سلطان حسین میرزا شاهزاده تورجی که کمال و کمالی بهال ^{بازند خورشید و ماه} و از آن با یک
بلند و سسش کوتاه دل و دلش در بند بود

روزی شاهزاده مکران بزم خود را بباغ با شاهزادگان افزوده و سیاهی بخت نام را کاشته تا کسی در آن بیخ
راه نبرد و غلامش فریاد داد و عیش کامل بگذرد آبی از بهر بی عشق آگاهی یافته و بهر آنجا شسته چند آنکه
به لجنی و بیجاری با بخت سخن آورد و کرد دلش بر آمد و تحت راد کرد

آبی این روش گرفته و سیاهی با آبی که در آن از یک داب که در باغ بر تخته زار مشرف کن بجای شسته
میوه در سینه را گرفته و کشته و ناله و گشته را خوانده و ملش بر جسم و در سینه سبقت سبقت خوانده

و چشم فرس آن منزل که سزای جلوه گاه آنجا بر جا با نسی خاوم که با شمش خاک راه آنجا
چهر خوش بزی است رنگین مجلس جانان چه تورا که توان شد سفید از شوی بخت سیاه آنجا
شاهزاده را از حق نگذاشته از کفشی آبی در لیس بر قرار کند و رانده در باغ خاوم
و نظیرش در عرب هم بدرالدین وزیرین را بر او در حق کمال افتد بود که با موزگارش بگذرد

سلطان طاعت برودن بن است
معتم بر او نوشته و از شکی دلش اعلی بدو گفته که معصیت بهر شوی و بهر بی اوفت جفا و ناز و عقاب و تکلیف
پس هر آنچنان با سوز او ز کار بد و در گرفتگی لیله البدری که شب قدرینا زامندان بود راه محرم معتم بپوشد
بماند آنکه بر شعل بام با مختاری تمام میگردد چنانچه از نقل و عمام ارانسته تا کسین را بر دوش نشیند

و صدر بزم رنگین نشاند و به صحبت گذشت و ستر با گرم باره گشت هم شب بدرالدین بیار و بیار در راه
دیدار که به بیخ دیوار بدو ارگه شته تا از روزن بام او ز کار قد و دلایش پدیدار شد استاد او که شمشیر بی بر
برد و در آن تورستی میدید این فواک ز کرد

سقای حنره من رین فیه و حیثا بالعدار و مالییه و بات معانق حنرا بخت
ملیح فی الانام بلا شیشه و بات البدر مطلقا علینا سلوه لایتم علی اخیه
بدرالدین که چنین لطیفه شنید لطفت گفتا و عقلش درش بپوشی آن رقا رکم فرود و نطف کجا بدید برود را
ببشرت که داشت و گذشت و الحقیقستی چون از میان سقران معانی چید است جو تاملی بدو و فریبش بید
با قدرت ارتجال بی با قدر فرود خیمه که عظمت و ذرات و شست ان جگارت قدرش را زده بفرست

از آن روزین تا حال

این قصه بر خاقان حرم زبید و گران و با خا طری گران نزد علییه خواهر خلیفه که جهانی را بدیده و لطیفه
از آن تجارب است که بیخ دانی شعله شمع بخت کوفت از پناهم هر که آبی را که در کفش آرد بپوشد
گفتش که با هر جوانی قصه را این عصر بجا بدی بای بر دو کوه زیور و گاه غروب بارانگاه من طلوع هر روز
زبیده دو هزار زهره جبین شتری طلعت را از جواهر رنگین غنمت پوشانده و بوحده گاه بترتیر
بر راه نشانده تا گاه غلبه و مقتصد بریز از جهوش ^{عوارضه شمشیر بیانی گران آرایش یافته قیامتی از قطع الشمس من من بهای پدید آورده}
بطلان کفش برون اندر طرف غنمت پرده بنام ایزد شکی بر غنمت کرده ^{بجای از قطع الشمس من من بهای پدید آورده}
تاری خود بدست گرفته و دیگر تا زبیده داده بدین شعر و سخن گفته و صنعت خویش ترانه افرا
عرا حکم الدین سواد است

(صحنه) دست بچیب برد و حقه زر سرخی بر از شک از فر بر آورد و بچی داد و گفتش مزدور کار کن
 جز با مزد و کسب خردا حلیفه را بکرای گنیزش خود را
 با داد قاضی از قاضی روزگد شته یاد آورد که دانی امروز بچی دل از میان و جان از با ناز شته
 و بیانه روشینه است هر دو بر خاسته بزنی بازار گان خود را در آسته بر خزان مصری نشسته روی شته
 بخانه گلچین روی آوردند با حلقه در جیبانند یار در برین خود منتظر بر در بود
 سرخوشی بر چهره داشت ^{کلاه خنجره ای بر کوشش} بر سر آچینیان افکنده بر سر
 در بازگشت و آنرا از بیستانی بر ایوان شستاش بر کیوان کشیده و بیانش را بر چهار ستون
 بنبت و مزین بگوهر ناده
 ز بتورتر حوضه ناست خسته چو چ پاره سیم بکاشته در آن به میان از حقیق مذاب نماینده تراکمهای
 فرشتا قالی ارس بافتی چون دلارالکشن که در آرد و پوشستی مردارید سیم کشی از زر بکار گرفته
 در پوش دیبا های سبز که میان بیانش پرهای طوطی و طاوس زرا بر و گوهر بنفته فضای خانه
 شمیم حور و عنبر و نازنا از شک از فر و گرفته
 نسیم روضتها مسک و تربقا کافیا مزجت بالعنبر العبق
 سپس آن دیوار را بچهار گلزار گد خانبوده
 بتاملی کشیده در آن صحن باغ زگوهر برافروخته صد چراغ
 خوابا با پای های یکپارچه از جنج یانی بمقتش از شک و مانی گذارده
 طعای در آن صرع تابنده دید ^{کزان بوی کافر و عنبر مید}
 (امون) همی فرود آمد گفت گوئی تا کون چنین خور دینا خوردی آنکه شیشه های بلور بر باد
 بلطف هوا و آب و رنگ یا وقت مذاب و مدت زنجیل و وقت تکبیل در جاهای
 و گوهر مقرر و مطر ریخته شرابی بر زاب زندگانی قمع لعل و صبا رخوانی
 و و کیز کردی چادرهای رشیدی در بر و آجای مکلن بجا بر سر هر یک تاری بر دست خزان

و نازان با فوای دلنواز و ساری جا گلزار کنار منبر رخ و بای را از شنای پرواز باز نمیداشته
 (امون) ایها القاضی بهشت برین بگر خزان است
 آقا ضعی خندید و گفت همه گفتش راست امه ^{طوطی} بر شکار که هنوز بجا نمانده
 ما العلیش الایمانعت به وما عطاک فیه الکاس طیبی ادعج
 مصلحت دیدم آنست که نامون بکار بگذارد بکارتی و شکاری بگیرد
 (صحنه) بر خیز
 (امون و بچی) برخاستند جمله نرا بیانی دلکش تر برد که ستود شراب بگفتار توان آورد بستن
 با بهترین بزنی که در قوتانی بشیر ایدار است چو روی جوانان فو خاسته
 صد هزاران گل گفته در او سبزه بیدار و آب خسته در او
 بهارش جواهر زمین کیمیا ^{ز بیاده گل و ز زر و گلیا}
 مرخان خاندان از قری و تپو و در تاج و پوپ و چکاوک و هزار دستان هزاران هزار در آن بستن
 نوامی عاشقانه شستند بیلان مسک موسک طوطیان یا بست هفت طوطیان موسک
 و کنر خردستان بچنگ و فرار بوطلمیان چیر زنان خزان کبکان خندان کبوتران
 نالان فاحشگان دبا نکلان
 هر دزد بهی رفصان از آتایش خورشیدی هر شیفته بر حیران از جلوه دللاری
 صد کیز کرد و دوشیزه زهره جبین و آفتاب چهر پرده نین ماه و مهر برای جلوه نشتر یا
 هر یک به یکی نازان و در انان کمر بنده ناز لالی و جواهر تابان ز ناز و در میان بسته
 کنر جو بهیا ناز و نوش نشسته و جوار ساقیات و سواقی جاریات
 مامون و بچی را که دیدند باشاره از گوشه چشم صحنه مهر میدند و زیر درختان خزان
 (امون) ایها بهر شکار بگو چه کار باید ^{کلاه عیش است ایها القاضی بیایند}
 (بچی) خزان حلیفه راست

از جمله کلماتی است که در این کتاب آمده است

لامون) اگر کسی نازی داشته بکارشان بخت یک ششم ایضا القتی بیره او را باز خوش است
 (قاضی) من نازی تو باز بگفته نازی میجو بخلو و عطفه بدینال با او بچه را شخرت غنچه
 (صحنه) بروان نیانگت دست از این صید برادر چه غیر تم تاب نیار و بیع طیفه بر این
 هر که چشم بر عیب من است گوید چشم من قیب من است
 من لطف اشفاق و دودۀ خیر فی اتی اغار علیک من جفنیکا
 ولو استطعت جرحت لظنک عیرة اتی اداه مقبله شفقتکا
 و دروچی نموده گفت بر رکت من برامون است هر که چشم بر عیب من است گوید چشم من قیب من است
 آت بر چون قوی غیر فی کلیرت برم هر صیدی گرفتی تو کلکم
 (قاضی) مرا هم اگر کسی نازی و دشمنی برودم
 (لامون) من نازی تو ببینم در این میدان چه گوئی میبازی

(صحنه) خندید و عاصم بر زمین زده دنبال طیفه دوید در آن هر که بچ اهوچه غیر افکندند
 دو بدین چنگت و دو بدندان چنگال بکت به دندان چو گرگ در انا
 (صحنه) هر پنج گنج باده هزار دنیا در سرنج قاضی اما بشرط ترا می
 (صحنه) هزار روز پیش نکته در آن ناله ترش روان بود لامون گفت شیفکی و دستکی مش تو را در حلقه پایتم
 صند چنان در شان می بینم که در شید را در چشمه حله همانا بر ماهیش گوارانیت جز آنکه از حلیف عادت
 رود خطبه اشرا بخوانم بدیدن از توقاعت نیت اند کرد حکایت در کوش مشت جان گفتن نیت
 (لامون) تو که خود را بذقترین شیده گوی مام این شاد خدای را بستیاری تو بیویم
 صحبت از این شریفتر صورت از این لطیف تر دان از این لطیف تر نیکی و باز بر سرش
 هزار هزار دنیا زرد و صد و ده از بهترین خدای کشور بر مهر مهر تو ز مقرر زده از همان عصر که با تیر
 خلافت روانه و شب و نای خرم تر از روز پنج گذر شده اری
 پیش از این بزم شای عیان بوده که حال با سکا فانت کش عشرت ان دار ایم

تغذیه است
 آنگاه بایره که گفت است صخره ای از زمین منی اذالمع قرب الشمس و جدها تقرب فی حین صحنه

اندکی ترانه باقی خوان در عشق حقیق و مجازی و انگلی باستان

(ادرس) سید جمال الدین اقدانی با آنکه چندان مستغفرت نموده حق گفتار شرح نوشته اند این بیان عراقی با هزاره در
 نخستین باده کاندرا جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند بعالم هر که در دلی بود
 هم کردند و عشقش نام کردند چو خاگرد در از خوشین فاش عراقی را هر چه بد نام کردند و یکنوا
 (صحنه) از آن بیخا شاد چنین عزت و دلی ارام کرده
 آبی صفتی آن شفاگرا بخش ساری آگاهی داده گوید
 گر با هم عشق سازگار اید دل بر مرکب اردو سوار اید دل گردان بوی که طبع از عشق و عشق نباشد بچه اید دل
 ابراهیم جبری بنامک ابن فارض گذر شست و این بیت نوشت
 مساکین اهل العشق حتی قبور هم علیهم تراب الذل بین المقابر
 (فیضی) که عاشق کرم از جان غرابین زود آجان بود از تن تب و تابش زود
 خاصیت سیاه بود عاشق را تا کشته مگر در منظر انبش زود

(صحنه) بیچاره دل زخته محنت کش در عشق عشق تو بی تو زود خوش عشقت من زخته در اجار اری همه در زنده کرد
 این اشعار را بسیار نیت داده اند از حقیق بن صفا و با زبیر و رفاهی و شیب
 اذاجن ایلی هام قلبی بدکر کم افنج کمانح الحمام المطوق و فوقی بحباب بطل القم و الا و حتی صکار
 سلوا تم عرق کیت باک اسیرها تفکنا الامارید و نه و هو موثقا علامه مقول فی القل لرحمة و لا هو ممنون طیفه
 (صحنه) بر زانم ز غم سیک من خوم حکم بر جان است چون جان یکم من چو افکنم همیشه جان خویش زنده کن یا سر ز
 کشته و مرد همیشه ای تر بد کشته زنده گان جای اگر بر من از بهی من جز نام نیست در وجودم جز نوا می نام
 اشتیابی بین میل خطاب به بشینه کرده و ما ذکر نکت النفس با بن مرتبه من الدهر الا کادات النفس نلت
 و الا اخرت نذرة و استکلنه و جادوا لها جمل من اللع بیدف و ما استطرفت نفسی جدی الخلة استر به الا صدای
 تعلقه فاد الجهم منی صحیح فانا ذل فی حب بن و انصفت الی الیوم حتی سل جسدی شفق و انکرت من نفسی فی
 مجذوب ساکت خا اهر - با پیش خاک پای تو صد رو نهاده ایم روی و رویای خلق بیکر نهاده ایم
 هم جان بران دور گس شملای بر اویم هم دل بران دو سنبیل جاود نهاده ایم گفنی که حافظ در کشته کجاست در حلقه ای نام
 فیضی در که سپرس راه که در سر پای بره روان هم نشانه باست که منزل منزل آمده است

تغذیه است
 آنگاه بایره که گفت است صخره ای از زمین منی اذالمع قرب الشمس و جدها تقرب فی حین صحنه

درس) سید عمیری نظر برگی در قید لبه لقب شده و در قریب قیاس بازدگی اهل بیت بهاره
طرف هاجمه نواصب بود و بهرخی از نظم گفتارش در پسند و بزم ۸۰۰

ما جرت خطره علی القلب یعنی فیک الاشتهرت من اصحابی من دموع تجری فابکیت و حدی
خایا اسعدت دموعی انتحالی ان حتی آیک قد تسل جسمی و ومانی بالشیب قبل الشباب
ارحمی عاشقا کالتیوم صبتا هائم القلب قد توی فی التراب

لعلی) موده عشق تو استیران بلایم کس نیست چنین عاشق بخیاره که بایم بر باغی کن که در این کاشغرم
بر ما کی کن که در این شهر گدایم ترا سیدم ایچ که کم ازیم با بود اکنون ز چه ترسیم کرد عین بلایم
(سعدی) خوش بود نام در لعل خندان از سر در در کعبه دردی که با مید روی تو بود

در اغانی نوشته عربی ای رسید به احوال کعبه بود که حال کعبه حسن بود کار عیبه و خرد ظلمه پیر شد چیه کعبه گفت
فطرت عینی البها نظره ترکت قلبی لیداعلم تعین لیبرحت فوق ما حیبتها حیران اقل نفسی الی حق
لعلی) من دره تو از دست آنگنم دن نگه ز دست آمانیم از دست بیا که دردی ادم کان در صید هزار دان

گویندی ابراهیم علی ابن اشاعر یکی را برای بازی قیاسی نمود چیه هزار اشعار از سرش فرود
و ای شتر چنی لک کرک فتره کما استغن العصفور قلبه القدر فاجهازه فی حی کل لیله و یاسلوه الی ايام طوله
نظاری) ترا گزینست دیدار تو زدی تو باقی باش در عالم فرود اگر من هم در بهرانی تو با باید که باشد زبانی
و اگر من بخورم زان کوفی تو بر خور داریش از خوروی تو دایم مان که صحبت ما در آن من ارا نام گویندیم ان

مجنون در قصیده یا مویه کاز بهترین اشعارش داشته اند خطاب بلعی
طایق الاستغنی و هاجم غفوة لعل خیا الی انک بلعی خیا لیا ایلیل لیا اشکی الذی قلنا صابی الی حبل
و صبی کویا و جزین با درن جزین و فزانته ای اوره
بشمان گز شوی از اوش اشکار

مستی گنده زنی با جمال و حال بوده و در نام نظرش برود قدان با اعتدال
ان بت که در شش شک گل و با گل است و نظره شمع فتره مردود است ویم به شش لطف ان است ان ابان منور است
صراخ اخرو و صنی محبت (سعدی بر اعانت غیر) سر و بالای کمان برود اگر تیر زند عاشق ان است که در دیده
لعلی) سلطان عدت بر موزون ان است و کاشکاش این لعل چون است بر کانه در شش کعبه میزیم هر چند که کمان و باران

ادریج) و یا زنی از بنی عقیل چه سوزن کن در فراق و انش دوری گفته
فا و جد منفلول بقیام موقوف لباقیه من ضربا تقوی کول قیل الموالی المسلم حیرة له بعد نوات العیون

یعقول له البواب انت معذب خداه غذا و سلم فقتیل با کثر منی لوعه یوم بان لی
فراق حبیب ما الیه سبیل عشیه امسی القصد ثم تزدنی عن القصد و عات العوی فیل
وصال شیرازی هم در عالم وصال چنان بود آمده که قافیه اش بیان فرموده و عین مرا که فتنوره

فغان که با همه تلاشی عاقبت بگنجی ایتر فو یقیم کرده شمع چشم سیاهی بینه ملک محبت نیدم شنید
جان مستحرفی نه لشکری نه سپاهی بنا و کمره کرده یزار خنده بدیم کجا دست بگین تم کنند سپاهی
بر کرد بحال و جد مولی در شش که سرش همدا و جدان با باشد وقت ان شد که بزخمیر تو دیوانه شوم

بندر ابرکتیم از بهر بگانه شوم جان سپاریم در رنگت چنین مان گشیم خاند تویم و چو آتش سوی نمانیم
سخن داشت تو از مردم دانستو تا نیریم چندار که در دانه شوم گرچه سنگی بی مهر تو چون نوم شوم
و بر چه شمیمی تو تو بر دانه شوم در رخ زینه عشق ز تو دوم نریم محرم گز تو گردیم چو ویرانه شوم

عربی خطی که الا با احامات القوی عدن عوده فانی الی اصوا لکن سخن من
فعدن فلاحدن کن و یختلف و کدات با سرداری لهن این دعون با صوات الی دلیل کاغتا
شربن الحییا او بهن جنون فلم تر صینی مثلین حاشا ملکین ولم تدمع لهن ششون
گل بزر لب نیدام چه میگوید که باز ببلان بنیوارا در فغان میا و در

نظاری) غمت بهر گم پیچیده ماری شکتم زیر هر پای خاری نه شب خشم نرود آسایم هست
نداز تو زده و بخش یم هست زانکه و آه من در بهر شاری بود در بیانی و فرخ شراری
و صنی صراخ اخرو خطب از زبان شیخ سمنان بر معنی اخرو گویم

گفت اگر دوزخ شود به راه من هفت دوزخ سکود از لیت آه من
حسین بن شاکر بعد واق شاعری طبع و شیخ بوده اشعار ی رقیق دارد لا و حیدیک الا صراف الذی مع
من بکی شوه استراح وان کان موجا کدی من هواک استم من ان قطعاً لم تدع سورة الضناتی

عویل

معا

مدح

صفا

السعیر

دستم) هر چند بیشتر اشعار در عشق و دلبسته دیده و در این سینه است ^{بانه که روانی است} اشتباهی در این اشعار
افزوده اند که یاد آوریم ^{زبان من جبین با خفت کز خفتش}

لا جزی الله مع عین خیرا و جزی الله لا خیر لسانی تم قدمی فلین یکم شینیا و راست لسان ذکاتان
(خواص) ستر شکم آمد و عیم بخت رو بارو شکایت از که کم من علی است غم از م
هم از او است و دلبسته دیده خود غم غم چه چاره کم که در محیط نه هر کس شناسا در می داند
آهنگی نشاید (بجز از من که شد از دیده که رم پر است) یکسک اب بد من بزاد در یا
و اصل لطف کار از روی یا کار شده و خراب ستاره شب تیره یا من است من ام که در یاکان نیست
شعب کوبد یا صاحب العباد و ملک لطف عن علی و الدعی فانه انما الکی علیا و بکن کرها و دموی و در ملک
عزیم و کم بر است ز غم تاب هم چو که در کرم قبح چه بر خود از هر که در روز و در
شکلی اسپانی است از زمان غم او میریزی با شک و دست می درم بجایم گریان تو را
ظرفی اسپانی اسماء الکلیا معلق فانی علی بعدی لیس اشک و آه

انما اجتمع العشاق موعدهم خدا و اسخلی ان لم تعنی المدامع
روز یک چشم با ز جهالت جدا بود چند آنکه چشم کار کند ایک باور جو سمنی

بختی ک لطف شورش از چشمه کوثر و تنیم اب خورده و از جمله و بل اب برده
معنی نوب الایام فینا فرقة منی ما تقابل بالجدد تعلب فان ایک لا اشقی الفیل والبع اص عرقه فی الفلیات
حافظ چه گویت که ز تو ز درون چه می بینم ز آنک بر س حکایت که من نم خمار
شاعری نیگفته حال دل نپرسی که خراق تو چون شد لخته خون که دید قطره قطره بیرون شد
دیگری لطف بران افزوده بعد از این مدح و عرض آنک دل ای بیرون اب چون کم شود از چشمه گل ای بیرون
و لو انی بکیت بعد و دینی ^{لا جرات العیون من العیون کمال العیون}

(حافظ) ای خایب نظر خدایست جام بگو خستی و بدل دست دار است
میگرم و مرا دم از این چشم اشکبار تخم محبت است که در دل مبار است
سحر کاشی هر قطره ز آنک جگر گوشه من است گاهش بدید گاه به امان گرفته ام
(نسخه) چشم که شکر است اکنون آورده بر هر چه قطره های خون آورده زلفش از لعل چشمم از درون دیده هر که برده

و چه خوب گشته نقل الحساب حکایه عن ادعی و الله ما نقل الحدیث کما جری
عشرتی زلفش گریه من عالی کمستان است ^{بموز دید من در رعای باران است}
^{(شعری) که در حال تم سینه و کدول چون آهوی کالین بجز است} و اندر دیده مردم هم سنگ ان کس که در چشمش
بش که بر ای بی بیان بیان اب دیده خود آورده

ولیس الذی یجری من العین ماؤها و لکفا نض تدوب و تقطر
در آغ الماثر پارسی نموده ستر کت من نه ستر کت است کانی ان کس که گوی دیده بر اید می ز دل بخار
صاح محمد خاری بنکام نایا شدن گفته و در معنی میبند

از شوق ز کس تو که ستمت است از او چندان گریست دیده که ستمت است از او
از آن که بگریه کای شستم رفت و بجز این که خوی شتم چندان بگریستم و در آغ تو که گریه است به کسای شتم
(بر آنکه گوئی) به ولت ناصر الدین شاه حبیب ایوانه در طران اول اعانه خان بی بدل بود شستنی

ظلم السلطان این باجی اخانه امر نبود ولی که کار اید از او جز آنکه هر دی هزار اید از او
چندان گریه که کوی باطل گردد و صراجه چارم را بخواند بر آغانه با و گفته باغ شعر انجان ای خواند
چندان گریه که کوی باطل رود پوله با آغانه اشرفی با و دادند با خواند چندان گریه که کوی باطل گردد

سختونه اوراز زده در برف با خنده مسوره انداختند تا صبح باز بخواند و هم خواند چندان گریه که کوی باطل گردد
از او که شکر این قصه بگویش شاه رسید شب بعد او را طلبید حبیب بخاندن اشعار بر دست ما
باین ریاضی لب گشود با ناو قی مصرع ستم را خواند چندان گریه که کوی باطل گردد بدون معطلی خواند

فی رویه و نالدای زار اید از او ستمت حکوم شاه خواند گفت حبیب دیوانه در شب شنیدیم ظل السلطان بر سر
بگوید داد و بعد هم تو را زده بخواندی و ای بی خواندی که گفت علی از خود هم زوفی قدیم از کس که گشته
چه میگردد

دردی که در او نشوید زور بار نه تنها نشوید در مازکی و لطافت و شمیم صانع از گلاب مقطر بیخود
 غریبش هم از گلونه حاضر خوابان ابدار است
 مایه ای چون چو می دوست جگر برود و دل غمناک است شیدم عاشقان را جزای مگر من آن بیان بر دلم
 زلفش که بر لبش گرفت است از این فداه ترا کاید و غمناک است حدیث عاشقی برین بیان تو ای کرم که من جزو کاید
 شیخ باقی هم در سینه ای برده بچین زلف تاب دل من وی برده سحر غره خواب دل من
 در خواب ریم به و بخاطر که مباد بیدار شوی از اضطراب دل من این فقیه اندکی هم
 نزدیک باین معنی آمده اند لطافت فرموده بانی است نه چنین بیان شراول را دارد
 حتی اذامالت به سینه الکری زوضه شینا و کافیا باعد من اضلع تشابه کیلانیام علی ساد خانی
 نظمی در شیرین و خرد اذان ترسم که خرد او خرداشی که چون من مرده را گشته باشی
 تو ام از من دامن بگیر که خون عاشقان بر لایق احوص هم در این گفتارش بجز ز جوی
 هیلین امر و اما برینا طلبته و اما سینه آمد بنا هیستوب
 فلا تترکی نفسا شعاعا فانها من الحزن قد کادت علیه تذوب
 (وحشی) بیا این بنده را در سینه خدیش از پیشان که شوی از ادش انکار
 (سعدی) بیا تا جان شیرین بر تو بریزم که بخل دوستی با من نباشد
 عاشق هم آری نه کشته فاشه بر دل القدر فیما الخالدی فان قلبها مکت یا حید البذل
 من لم یجد فی حب نعم بنفسه وان جاد بالدنیا الیه استجی الخجل
 (مولی) صدقش بر اینم با مع بر اینم چون نقش قرانیم در نقشش اندام
 هر خون که در من رویه بانگ تو گوید با مهر تو برنگم با عشق تو انبازم
 (غصیب) گشای ترجمه ا بعد از وفات و بگر که آتش در دم دود از کفن براید
 (علی بن سیم) لا کمن الدنیا فی القلب من حزن حتی اعوت ولم یعلم به القاس
 (مهم از خواب بیدار است) در من بختن بر من خالی که کس از کس درین در تو اند که بر باد غبارم
 شقایق استخوانی هم در پای او ای عشق کشته بزم پروانه تا قانع باغی باشم از شهد من و جان با عشق تا در چرخ غمناک است

گفت بر شینه با ده است
 (دردی) کی از کجا بیانی که در دم آن سخن را از اجزیا در این وقت است
 خون شد دل من خوشه این خون شدنی بود آن که بیدار تو شد چون شدنی بود
 و اگر بنده در من بیایم مریح و هم طریقی ولم افاد جفا بود است که جفا در من است
 میان شرمین با شرمین کج قنوت از دین تا آسمان است
 (شرف شریکی) مقل بالدم غرقی و قواد طار خفا و یجن و یجن شق حبیب الصبر شقا
 یا شاقی حیردنی عن حدیث الیوم حقا ا کذا کل تحت فارق الاحباب شقی
 لا عدیش قد تقصی و غرام قد تمی و نعیم فی ذراکم قد صفادها و درقا
 و نسیم من سماکم حمل الدهر فرقا بر مسالات صیبات علی المشتاق لقی
 و غصون نامعات بمیاء الدن تقنی و وجوه فن حسنا ملائ الا من عشقا
 لور ضیمت بی عیدا ما رضیت الدهر حقا (قدی) یعنی جیت اخروا طوری که خواسته
 بکنه زلف تو گرفتار بار ا کذا جگر که قید تو انامرا دشمنی گری بیدار ایا کند به ازان دمت با هر کج
 (سعدی) دل هر که صید کردی بکشد سزا کندت نه در گرانید دارد که را شود ز بندت
 بخدا که پرده از روی چو آشت بر آهن که با قنوت بی دل عالمی سینه است
 (طریقی) کعبه القبر بر روی گشت ان کان سفک دمی اقصی مرادکم فماعت نظره منکم بسفک
 عاشق استخوانی چگونه دم زخم از خون خود بروز جزا که در بر تیغ نجارم بقاتل افاده است
 (عزقی) هر کس بر تیغ برویت نظاره کرد زان پیشتر که کشته شود ز خونبار گشت
 (سعدی) اگر شیرین است تن با بکسند بظلم بر جان ما را و بنمایند غمناک ما با بیدت شمیم و بد ما
 (فکر) کس نیست که افاده ان زلف و آشت در بگذری نیست که در ای جانیت از بهر دانه میاری که ما
 شب نیست که صبر به با صیبت تا بر میان سبب کج است جان ما که این فاعده در بر آشت
 (شاه اسماعیل شانی) ای عشق چه دانی تو که در خلوت نازی که بر تو چون با در صبا در بر نیست
 (مهم از خواب بیدار است) در من بختن بر من خالی که کس از کس درین در تو اند که بر باد غبارم
 (مهم از خواب بیدار است) در من بختن بر من خالی که کس از کس درین در تو اند که بر باد غبارم
 نفس من الحبت ما حادت و ما عقلت باغی زنب و قاک الله قد قلت

گفت بر شینه با ده است
 (دردی) کی از کجا بیانی که در دم آن سخن را از اجزیا در این وقت است

در سر علی صای عتاسی یا شودی گویا المستان مشرقش ابرکت خاویه گوید
 تا غره خون خلق شد بهشت بیرون توان کردی از بهشت ازین که چون با اشرار خون یکجا بکشد
 رازی هری هم لطیف گفته نشان خون شمشیر عشق میطلبند حدس کن ای گل و منای دست رنگین
 این شعر در بیان عشق است و در بیان این که در این دنیا هر چه باشد در آخرت نیست
 (ابو سعید ابی ریحان) سر تا سر دست خاوان سنگی است کوزن لایحه بان کفایت در هیچ زمین هیچ سنگی نیست
 شانی نکلور شرفی و بیخود ابر و با ستاب که دل بکشتم خاکسترم در سزای شسته ایم
 (سعدی) ولی که با سر زلفت آفتی دارد چگونه بود با جان پریشانی فدای من تو کنم نوم گمب شود
 برای عید بود که سپید قربانی روان روشن خدی که سرخ مجلس است بیج کار باید گرش نوزانی
 صفی الدین علی انکرامی استیلاهی واقعی بی نوره قالت وقد حاولت منها نظرة والقلب الم من الخضات
 انظر الى القلب الذي تعدي به فان ابستقر مكانه سترانی
 (عاشق استغابی) پرو از طیران بین خوش بودی خوشتر ز بال و پرواز بس تو یقینت
 (احضاف) من ان مراد نیم بخود که نیم شی بجای انگ روان کنان باشی چراغ دیده شب زنده آنگا که این غم را سیدار
 دیده شب زنده در اراخام بهمانی از شرای معاصر خوب روده در گل تاج و یاقوت لطیف درج نوده
 چون نور کی دیده من جای یکنی ای از روی دیده شب زنده دار من
 جزو خزیات صاحب عشق قلمی کلمی سفری بسوی ما کن گذری بسوی ما کن نظری بسوی ما کن ز برای دور
 زخمت چون بزاری بچنین جو خزاری گرم فرو گذاری من و کوه و درشت و صحرا
 از قبیل عشق میل است طلب بر شینه لند خفت ان یفتالی الموت عنوة وفي النفس حجابان الی کاهیا
 وای لثین الحیضه کلاً لقیسک یوما ان ابکت ما بیا و از شره وین میل خانی
 شیرین دغانی نوشته کفر اجمال از ان گذشته و پاره شعر و دم را چنین گفته
 وای لیسین لمانک کلاً لقیسک یوما ان اشکیت ما بیا بهر صورت با شی از این
 دارد گفته بودم چه بیای غم را با تو بگویم چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
 و نزدیک همین معانی است و کنت معدن العتاب و فانتراً فلما اجتمعنا ما وجدنا ولا منراً
 (لطیف) وقتیکه در حال بسیار بوده

(سهراب) این غزل از دیوان خواجه نوشته اند و نظریه سه شعر اول سبک فرمایش سعدی است
 ای پادشاه خوبان داد از غم تنهایی دل بی تو بجان آمد وقت است که با زانی
 ای درد توام درمان در بستر ناکامی وی یار توام بونس در گوشه تنهایی
 ششماقی و مجوری و دراز تو چنانم کرد که دست بخوام شد یا بیان شکیبائی
 یارب بکه توان گفت این نکته که در علم رخساره بکس تو را نشان شد به هر جا می
 نوشته اند شی معتقد عتاسی ابو کرمه ف رفواست گفت بیداری مرا بر ناله خست این بیت گفتم
 و در سخن و روش نامم فلما اتبعنا للخیال الذی صری اذا الذار قهر و المزار بعید
 ابو بکر بیدار گفت خلقت یعنی عاودی النوم واهی لعل خیا الاطارا قاسیعود
 (سعدی) هر ششم زلف سیماه تو نماید خواب تا چه اید من از خواب پریشان دیدن
 (باباطهر) دو زلفانت بود آبرهام چه بخوابی ازین حال خرابم نو که با سوزناری نداری چه اهرم شانی غلام
 حافظ صلوح از ناچه بیوی که مستانرا مسلک تقیم بدور ز کس مست سلامت رادها گفتیم
 (اولی قستانی) با کجاست بدشمنی تیغ افراشت دل دامن ده ستیت از کف کدشت
 این دوستی دگر که صد دشمن را از بر دل تو دوستت بیاید داشت
 و هم او گفته ز بس که در دل من محبت امیز است برنگ شکر ادا امیز و شکایت تو
 (عشرتی شیرازی) خوابم چون گرد باد آهیم بر خاک خاک سی در ره عشق توام دان گرفت
 (صاحب) تو را صبا و آب دیده شد غمناز و گزده عاشق میوشق را ز راه اند
 (محمد بن هب) صد و دکت و الصوی هکت استناری و ساعدی البکاء علی اشتیاد
 (لطیف) چنانی در دل ارم عشقت که از در جهان مانم اگر عاشق شد و کز است میان کس غم غم غم غم
 (یعقوب ربیع) هذا کتاب فی طالت لیلیة بقول یا مشکی بحت و اسراف
 هل تعلین و راه الحبت منزلة لندی ایک فان الحبت اقصای یل بی بی شرف از این که گوید
 بنم و ام ازین عالم بهر بنم ازین و ما بین دیر بنم نویسم نامه ای یار درین که گوید خوش نادیر شرم
 (نظیر) تا این تنی که با میگوید که در داری و میگوید دیوانه ای دارم نویسم بهت دیوانه چه داند که میگوید

از سر خاوان کف با ابرکت
 یا غمخ عتاسی که با ابرکت

کلیه اینها
در این

در این بهترین مجلس دوستان که از غم منقلب و انباشتی از انواع بیاب بگذرد و دست
و از دستای قب و میزده از از دست گمگ را از در شکر چنان بکنند چنانچه زود و لاهم بستانون
و در گوهر شکر آنکی گذشت

سعدی سهل بود ای که بشیر تمام میگشت قتل صاحب نظر است که قاتل برود
مغزلی که استقبال این گفته شده بگوید گفته با کم از گفته شدن نیست از آن چیزم که منورم زقی باشد و قاتل بود
در این ^{بسیار} آمان بر خلف بدین نسبت مانی که هم که ما پیش از وقت آزدان عاشق میکنیم چو کنی اورا چو زنی که در کمال است
ندامم از کیمت ای فاخته پرواز کن بر سر سروی در دول رخاں گرفتار چو درانی
شب تا بجز نغمه نخل که نازی بیداری این ریه و خونبار چو درانی
معنی شعر تخمین را در این کلامی برتر گفته قوای کو تر با هم صدم چو میدانی پتیدن دل رخاں رشته پیاپی
و در این ^{کلامی} و حواج فراد میرزا در سفر نامه مجلس این شعر را منسوب میگردد در صدم خدا و ده که بر آنجا بر دوازده

سعدی باور میکنم که من دست از دامنت بدارم بشیر بگویم چون بهر بانان
سعدی در روزگار هر که بگردد بر دل بیرون بخوان بر آن که در کاران
اسفالی بیای بیخ هجرت چنان در دم شتاب گوشه لب منتر حشید چو در زردی این معنی است گذار
شبان ندی لوحه بالسیف را می فی مود ^{حشید} لقا دیوی سر لیا نچه هاراسی

عاشق آن است که چون دوست بپوشد برود سر خود گیرد و اندر بی قاتل برود
غیرتی شریک ای بجز خیار هر چه کنش نشاند فاده که ازان ر بگزار بر خیزد

نظمی ای دوست در موی تو جان باغش خوش است در حین تو مرکب غم باغش خوش است
پیش خیال روی تو چون شمع بر شمش در دست ایستادن و بگردان خوش است
شاه جهان کیم مکه بو پال مند چون بال و پرافتند چون بام ببرد صید کیم نصیباً در بیدن تواند
روم ازان مکه بجال است بیدل با ش شاه جهان این جهت است صد بار زنده کردم و در کارم
الو علی منصور او حشقی و لواطت علی الذی اکت فی قواد می تمکن لی موحشا

یا حشر تا با نثار طلب حیدیه انیت اکت مستکن فی الحشا
نادردن را که تو شای باشی سوز قهید او نهانش باشی زان بترسم که ازل از درون درون شود و در میان

در این ^{کلیه اینها} بهترین مجلس دوستان که از غم منقلب و انباشتی از انواع بیاب بگذرد و دست
و از دستای قب و میزده از از دست گمگ را از در شکر چنان بکنند چنانچه زود و لاهم بستانون
و در گوهر شکر آنکی گذشت

چنان موی تو آشفته ام بوی تو مست که نیتم خیزد هر چه در د و عالم هست
و اگر بر دی کم دیده بر می آید خلیل من همه بتای اندی بگشت
مجال خواب نیا شدم ز دست خیال در سترای نشای پریشانیان بست
خفاص سطلید هر کجا که قفاری است من از گنده تو تا زنده ام نخواهم بست
غلام هستم آنم که پای بند لاش بیانی متعلق شده از هزار بست
مصعب رای تو ام که درم بخوای ترکت اسیر حکم تو ام که تو بخوای حست
ناز کم قیامت بپوش میاید کینکه خورده بودی زیاده ادا است
نگاه من بتو و دیگران نمود مشغول معاشران ز می و عارفان کسای هست
صد ز کسید ز باران دیده سعدی که قطره سیل شود چون بیکه گویست

ابن قتیبه

صراحتی تم لاکتی ایدا ان کت جشنگه فعال من العال ولا اجرتک اللی فی حیانتکم ولا امرتکم
شوعین المنی کما علیش به و امسکی البذل ما طلعت اعلی او علی العین ان کت قاتلی او تو لیق احسان
نظمی از زبان شرو منی منی کشیدم بر دست رحمت که منی روی مردم را کند تحت مژده چون چو منی

چه نقصان کعبه را است پرستی نصیب من ز تو در جمله منی سکوی بود وان هم باز بست
اگر چه شکر گوش از سوست ز بار آتازده میدارم نامت عربی این معنی را گفته

اماد اص منکم با یسر شی بر نصیبه من عاشق معشوقا بسلام علی الطریق اذا ما جمعنا بالانفاق الطریق
اعجز بقی که از فی قوای گوید خواهم که کواکب است گروم و یک آرم روزی ز نشیند در دامنت جبار
ای او شرو قامت بر چم با قدم نه ان بر که شرو باشد بر طوف جو بیاری ای دهل و منی خرمی
تعداد لهذا اللیل بالینج واعیت خواصی عبرتی ما تفریح و بست کثیبا ما انام کا تقا
خلال شلوغی حیره توجیح فطوره امیق النفس من عرق المنی وطورا اذا ما ج بالخرن الشیح

ادیب صابر کور بصیرت و عطا و دهر دل کجا یاد و دم کورم بگردد

(درین) گویند بلکه بیک چنین بنمونه صلیح سار دارد و در این ابیات خواند
لما سلم النفس للاستقام تلتفها الاله على ان الله يشفيها ونفحة تمكت باسولى وبالملى اشقى القلب الدنيا
نفس المحب على الالام صابرة لعل تلتفها يوم ايد اوبيا سعه

عاشق کتندستان یاز بیکتر برداشترست بار چو روانه اش خود در زند نه چون کم بید خود در تند
تو آتش بی در زن دور گذر کنه خلک در پیشه مانده توره آتش ای بار در من گرفت مرا خود یکبار مغز من گرفت
بگو نامم هر چی آتش سخن زنده کردم بوی خوش از کرم امرو در کوی دوست قیامت نام خمیر بوی دوست
مرا رنگت بر من بالی بهت کراوست اگر بنام دوست چو روزی بیماری جانم جان بر کرد پای جانان ام
این اشعار کما در این مثنوی یا این ردیفند است اعراب را مست کنند که با ده ناب است

الایاصبا نجد متى هجت من نجد فقد زادنى مسراک وحد اعلیٰ وقد نعو الیٰ الحجاب اذا
یموت الفای یشفی من الوجد بکل باء و یافلم یشف ما بنا الا ان قرب الداء خیر من العبد
الا ان قرب الداء لیس یافع اذا کان من تعالیٰ لیس یافع ان تهفت و رقاقه فی رونق الصبح

علیٰ فی غسق النبات من الابد ملکیت کما یکب الیولد ولم کن جزوعا و ابدیت الذی لم تکن تدری
دریای بی سبب است از آن مدغزی ما که بکنتی نسبت داده رشته مرگرم افکنده دوست تار و پودش از غمتهای دوست
که کعبه که بزم میرد میرد بر با که در خواهاوست رشته برگردن زان فانی این کشتی بی شکر گزاشه
ای با وسبب طلب فرازی از کوی کدام شناسی گویا در بار بار میانی ای که چشم شناسی
(لولا) عشق قنار است و من تو عشق چون قره شدم از تو عشق بر که هم پیش تو ای تیار من چه دام با کجا نام قدر
عاشقان بر سبب تنافق دمان بی فضا عشق دل بنوا نه که بچشمک آسیا اندمار روز و شب ان فانی
بکی از اول معرفت در سلوک با عشق کوی
قرخ الحجابین سرخانی دیار هم کفنیة الله فی الیاد من کم لبسنا

والله لو حلف العشاق انهم حوقی من الحبت اوسکری لما احتوا لکرم و القاسمیت
سعی سخن دارم از دست تو مثال و کین و جودت بی نام این سخن را در کینه سخن علی که از غفلت کفره و القاسمیت
چون که آرزوی کسی دان کرد بر اوست خوش عشق بی دوست در غم آن سرخ عشق تو به از غم آن که از شامه در باره
معدن سالی با عشق دارد الحبت مانع الکلام الالسناء والذکوی عاشق ما العطا و ذرکت بدون غمراه
از علی عارف روایت است جوانی اشفته را باقی نزار در لطاف کعبه دیدم کوی
یتولون لئلی بالله هل انت عاشق فقلت و هل یوم محلات من العشق شربت کمال الحجب فی المهدیه حلا و تعالی العفة

(شبهت) جز از عشق در دم کوز سبار جز از عشق از غم و سبار روزی که دم شادنا شد عشق از کوی لایم من آن بود
(سخن باقی) عشق از شوخچوم اندر کوی دوست تا کرد مرا غم را بیکر دوست اجزای مجرم بکل دوست نامی است من آن فانی
او بگوید عشق دل بجز عشق تو بجز هرگز جز غمست و در تو بجز هرگز محولی ام عشق تو بجز هرگز تا هر کس در آن بودید
عربی گفته صفت لبان لاهیم بغیرها و قد وقتت منی بغیر ضان

فانتهی الی ان
کلی فی انوشی کس
این اشعار
چشم و ابرو
عاشق است
از آن فانی
بکی از اول
معرفت در
سلوک با
عشق کوی

(درین) صوفیان فاضل صبری را سلطان العاشقین خوانند و در این رباعی شرح پارسی و عربی کرده اند و این
ابیات در یکی از قصاید خوب است و در میان عشراک الاحداق والمهج انا القاتل بلاثم ولا حرج
و دعوت قبل العوی و حی ما نظرت عینای من حسن ذاک المنظر الحج لله اجنان من یکت ساهرة

شوقا الکت و علیا بالفرام شیخی واضلع انخلت کادت تقویها من الهوی کدی الحری من المهرج
تبارک الله ما خلقناک حکما لئلا یحیت فیه من مع محبت لوسی فی مثل ما کتمه اغضب من ته المنزاعن السمرج
(سخن است) من به وقت خود بر بگفته کشتم سوی سپید یکدی چشم سیاه کشان ک عدولت عاوان رخ نهفته

گوشی که بکشند نادره از مشتاقان چه نصیحت کنی که میگویند مرو چون زدم که بخورم ذوق بی برهان
و کمال الدین شود مضمون شعر تو هم بعضی بجا نده من به با صفت خود مردم اتقای او آن و کینه خیرین میراث کشان
(مولوی) دوست بچون زده چون آتش است ز رخسار دل آتش خوش است هر کاشم با افروخته شد
صد هزاران جان عاشق تو خفته شد عاشقانی که درون خانه اند شع شع روی بار بر او اند

عاشق بید است از انقال نیست عاری چو باری دل علق عاشق ز غمته صدمت عشق استلاب استرداد است
استحق موسی ز غری اشفته روایت کند و بیاد برهان باطلی باش بگفت فلوقرت عین امره و سبب دما قد رفت و ما
ولی زخرات لوبد من قلتنی بشوق الی نای التي قد ولت اذا قلت هدی ذفره الموت قد
فمن لای تختری فی عدل قد اظلت و یا حی الموی اقدی من التی بها انجلت نفسی سقا ما و لت

(لولا) هر کجا بی تو خون بر خاک بی بری بشد عین از چشم گشت من رحمت من بگفتی غمزه با تبار بر
من میان گفت و گویی تم یا کرم یا کرم چون کم میفند از دیده درون دل شبا بین به افتاده است از دیده
یک از نازک نازک اشته از غم غمهای تو در ای دل آمد بر عیبهات بر او ای دل اندر طلب آمدی مال و جزون کز دیده
لباط بر حریف ز دست دیده دل در غمزه که بر صید و بیند دل کند با یکم غمزه شمش از پناه زهر دیده و دل کرد

و این منی مغرب بگفته اذلمت قلبی قال لی العین البصرت وان لم ت عین قالت الذنب قلب
فصیق و قلبی قد تشارک فی سدی قیارت کن عونا علی العین و القلب کمال الدین بهی بی کمال
شده دیده چشم برفون دل تا کرد بر افشده درون دل من زنده را که نمده روزی از دیده بگفت سپید غم آن
(سخن باقی) سلطان را وقتی تری بود که با وی گویی که کوی بود ز من ضایع شد اندر کوی همان چه است که یارب منزل بود
بر این حال پریشان است ای کوهی که در آن کالی بود مرا عاشق نصیحت کن کرد صد غم کتبه بر حمل بود

کوهی که در آن کالی بود مرا عاشق نصیحت کن کرد صد غم کتبه بر حمل بود
کوهی که در آن کالی بود مرا عاشق نصیحت کن کرد صد غم کتبه بر حمل بود

شده بر این حال پریشان است

ادرسین) سخن بن سیر برقت و عادت کم از نظم عبرتی نیست نامه در شرق و جنوب
ولی کبد مقروضه من بیعی بجاکدک نیست بذات قروح اباهای الناس لا شتر فها
ومن لیستری ذاحله یصبح امن من الشوق الذی فی جوانحی ابن خصصین بالشرب لم یج

نظری شب بوی) یا درم زخم بر گزلی را که میترسم بدان جای فریاد غم از من سینه ان روز دانی کونی کنی
سعدی) ایست و نه کبریا و تخت است شیخ لوان الشرف است ای بیکس بر لب و با مختلف جرم از نوبت
و اثنیجا یا ملاذی معانی بل اخترا هلاست اذ لک اراذله ما لولا الله لانتارنا عیال و ان فی سیه

نظمی) در این گوهرین و قصر سنگین با سید و کرم چه چندین مراد گیر کنی که بودیم که جان کرم بشیر تو تکلم
بزرگان سید کرمی هزاران رخسار دریم بیا که چشم بیارت هزاران درو بر عینم

سعدی) بر امیرت و بگریزی و نانی در تالی فغان از غم و غم و در هر شکرا میرت غم زنده (مهری)
صد گت غم را هر کوهان از لطفن تاکی سیر انداخت عقل از دست ناو کهای غم زرت غم زنده (مهری)
نظمی) ای بیکس بر لب و با مختلف جرم از نوبت
نظمی) ای بیکس بر لب و با مختلف جرم از نوبت

ادرسین) عا کده خرم سوره که حسنی کمال داشت و کمالی از خون از جلال او با سوره جلال در منزل وصال
ول بی و هبل با چنان بود که ساعی بی او ارامش بود این اشعار برده نوشت

اعانت هلا از بخت فلز ترعی لذی صیوة زلف لیک و لارقا رددت فواهدا قد تولی القوی
و سکت عینا لاقول و لا ترعی و اکبر حیوان اری کت مرسله فقول مغاری جالس ارقب الطرفا
فوا کد اذ لیس لک مجلس فاشکول الذی من هواک و ما لقی را یکت ترید این الصب غلظه و زیاد علی کاشم
عاشق بهانی) کی زلف زنده کبریا قولی که هرگز نوبت نور انگلی نیست بر روی سب سیر از نوبت
بروی) اکنون که رفت جان بهانی برود در غم زشتت کجا دلداد بود آن روز که شری نیدانستی که گشت نمانی غم این بود
و هم از انظار نیست است و سینه هر که زنده را باشد بی عشق تو زنده گشتی باشد با زلف چو زنده گشت و روانی که بود که غم باشد
اشفاق) اسفندی) دل قوی دار که تا نازد سرت توست ایچکس زهره نازد کول از ابرو

نظمی) در این گوهرین و قصر سنگین با سید و کرم چه چندین مراد گیر کنی که بودیم که جان کرم بشیر تو تکلم
بزرگان سید کرمی هزاران رخسار دریم بیا که چشم بیارت هزاران درو بر عینم

شعوب تشیی کونده) نقل للذین جفوف اذ لم یجبت بهم) دون الانام و حنیر القول اصده تمه
احکم و هلا کی فی محبتکم کما بد النار یبواها و تحرقه
سعدی) هر این معنی را ببارت دارد اگر صیال گبرانش فرود اگر گیدم دران افند سبزه و

درد در کتکوی روستان ثبات و عاقبت شراب و صحرای شان ادمه شاعر که بر کتکوی عاقبت
 هم از آن در کتکوی
 ای عاشق ز ما جدا تو در آرزوی زکات و دوری از آناه که نیست از تو تو در آرزوی از ما که در آرزوی
 او ز ما یک فرقی تیر عاقبت و اولی و من کوی نیست که نیست عاقبت عاقبت که در آرزوی از ما که در آرزوی
 (ابو جیغ دور) آنکه تو نامزد عهد نامک و خفتن نامزد حفظ نامک لا نظرت عیبی موی شخصک
 و ما طاع القلب الاکم جرتم و خستم و تحاملتم علی المبعی فی قصایاکم
 سلوا حذای العیر هل اوردت ماء اسوی منی علیاکم او ناسلا علیکم هل رای طرفی غافل من بعد صرا
 احاول انوم عیانی فی مسئلة انوم الاکم خوفوا وجودوا و اعدوا و افضوا فی کل حال لاحد نامک
 (عاشق سپهانی) این آه و فغان از دم عشق است و گرنه چیزیکه بدل گذران مشکوه یار است
 (صاحب بزاز) دم ز تو باغ تو میزد از آن مشکوه کم بخانه آنتم از عشق مصل افاده است
 اتفاقا تو را بسا رخصت بر تو کوی است بگوهر است بر ای است کوی است دل من کوی چون بگوید که این بدل از عشق
 (سعدی) اول و ثانوی چند کمال بودی چون هر سخت کردم سخت آمدی بیاری کثیره از این معنی داشته
 وادینتی حتی انما بقلتی بقول لکل العزم سهل الا باطل تنالیت حتی حین لا حیه و غادرت ما غادرت
 (عاشق سپهانی) ای عادت خوی سرگشت کینم از روی تم بر زمین تا بسیم تو سگال شتی گران دل سخت بود زمین
 (سعدی) در دل من آتش و در کام دشمن آب خنجر اها از آن بدو که بجا آب و یکی آتش است
 و هم او لطیف گفته میکند از سرگشت هر دم دل ازای در چون پرستاری که بدخوی ز بیاری کشد
 (دعبل خراسانی) غششت الهوی حتی تداعت اصوله بنا و صرمت الجلی حتی قطعاً و اضحیت من بین الجلی
 هر او تحت طاماً ما تنافه فصل حاکم فی الحب یحکم بیننا فی اخذ لی حتی و یصفینا معاً
 لمر فی طاب صعبه چون زخم تازه دوخته از خون کوی لبم ای وای اگر بشکوه خور شستام
 ایز جعفر قزوینی اگر کسی زخون حرفیان خود شراب نخورد برغبی که تو خون میخوری کس آب نخورد
 (بعد عده جوئی چنین عجب دارم) که سنگ صافتر بر جام افتاب نخر و از این نماند
 فریاد از آن کس که در آرزوی از ما که در آرزوی از ما که در آرزوی از ما که در آرزوی از ما که در آرزوی
 (نظایر) جلیغ عالم از زنده بودی چو درشت می نوزنده بودی کوی دیدم ز دوست من در دلکش چو دردم شدی بوی خوش
 اسعد از کس مضمون این زیدون با غارت نوره و لذت نقد بی فاکتلتی عوداً فلیس لطیب عالم محرف
 (عقلم) چون بدک شوم از لطیب شهر بپرگس که در کشت مرا یا تویی و فاشتی
 (عاشق سپهانی) احرم منک بما اقول و قد نال به العاشقون ما عشقوا صرمت کانی ذبالة نصیبت
 نقضت للناس و هی تصترق انک لا تعلمین ما الله و المحزون و لا تعلمین ما الاروق
 (سعدی) زخمت مبره مقصودانان مده است که در کشت قدرت کما ما بدان یازد نژادی اگر اینم بر بخشی در بقیت یک و دوم گذارد

(طهری) در یاد و پرستان و شوق دیدار و شکایت از دوری و دلدار
 تو چو این زیدون در سپهانی زنتا حمت مغرب را در خشدگی داد و مشرق هم در خوش نامه باشد

من مبلغ البسینا با تیر احصم
 چشم و بنا و ما ابلت جوا منخنا
 حزن نامع الدهر لا یبلی و یبلینا
 شوقا الیکم و لاجنت ما قینا
 نکاد حین تناجیکم ضمائرنا
 حالت بعد کم ایامنا خذت
 بالامر کما و لا نخشی تفرقنا
 لا تحسبوا نایکم عنای غیرنا
 و الله ما طلبت اهو انا بدلا
 اما هواک فلم تعدل عیثم به
 شربا و ان کان یروینا فیظیننا

(سعدی) ما سرای است با تو که کو خلق روزگار
 دشمن شوند سر برودم بران سریم زود
 (نظایر) از این کشتن زین رخ دوست بجای ملک خسته دوران بود صفت حاشی سمانت که گوش سر بردار
 (سعدی) ای بی تو حرام زنگانی خدای تو کدام زنگانی بی روی عیش تو زنده بودن مرگی است بنام زنگانی

(از) خیز ز حال منت نیست ای دروغ که چون جدا می تو جدا کرد بند از بندم
 کثیره از این معنی داشته که کثیره از این معنی داشته که کثیره از این معنی داشته
 (سعدی) دیدم زخون تو زبان می بیند بر چه زخون دل نشان من با این صبر من دیده نامشوم تابی خ تو بر امان
 (نظایر) از روی تو من پیشکش بودم و ز زهر من تو دیده و من بودم من کتیم چشم ما ز روی تو دور جانان کوی شدت

یکی از شیفتهگان لطیف معنی آورده حضرت کلکت فی بصیری مقیا و غیبت کلکت فی وسط الشیخ
 و ما شطت بنا دار و لکن نفلت من السوادالی السواد و کمال الطش در آن است از شهر شهر
 (غواصق) در هرین بود و دست چشم تری است و در سوز و درون آتش و در شری است
 هر سنگ از این بادیه بر دل کوی است هر خار از این دشت بجان بخیر است

کلمت اسم خنده
 در درد الضیاع و فساد
 در درد الضیاع و فساد
 در درد الضیاع و فساد

باز منسوب به اوست
که در کتب دیگر آمده است
که در کتب دیگر آمده است

درین شب بجهت شکران سخنان جانسوز خوان گشته اند (نطای)
دستان درین شب چنانک کویک از حوت باجهت یک زبان یک رو میگفتی همان شب است من با یاری جواد
چو افتاد ای سپهر بلجوردی که شب چون در کوه شگوری کرد و در دل من را بستت قفس من شک دریا گشت
بدر زدی سواره تیر خوشدنا گمان اندر کم قر من نیم که در شب نند با بهر شب یکم چون شمع زرقا
چو شمع از بهر آن تو دم برتش که با شمع وقت روشن گشت اگر شمع ای صبح روشن چو انانی برود در کمال این

این صفه این معنی از یک نامه ولوبت لیل تا ه فیه صبحه و قطعه سهر اطفال و عسما
و سالتة عن صبحه فاجابنی
لوکان فی قید الحیوة تنقسا
(اگر چه صبحه) آه از شکران تو روزی است کاس سلامی آسود ری و از اسرار سحر سحر
لا ادری شب فراق زهر فسیخ کردن چراغ بر دست از لاله سحر سحر گشت
(معدی) ای صبح شب شینان جام طافت اند از شمع که در مادی چون شام روزه دانا
(فواصی) خوش سوز از عشق ای شمع که شب من نیز بهین کار که بسته در با سسته ام

از اندر طینه ابوالقاسم سلمی است لیلی و لیلی نفی فوی اختلا فها بالطول والوطن اطول الاعتدلا
یعجود بالطول لیلی کما بخلت بالطول لیلی وان حادث به بخللا
توقود ای شب صدائی چه شبی بدین درازی بگذر که جان سعدی بگذشت از نیست

بر من شب بهران تو رسم است که چون شمع میوزم و جان سیدیم و چاره نداردم
نوشته اند حکما سیکه ابراهیم مهدی از بیم مامون بجای زانکه از این خانه رفته و نهان میشد در گلهای یکی
از جوانان بر خود از اگر بخت جانند در رفته اتفاقا از حجابی بود که او در شناخته و قدمش را گویا دیده بود
او یکبار در رشته عدلی و شربانی منتهی که بر جان گویا او را امد هم کرد و با این ایات این نوار و کشتی از نوار
و ذالک لان اللیل یحیی عیونهم
شکونانی احبابنا طول یلما فقالوا لانا ما قصر اللیل هندنا اذا ما دنا اللیل المضر بدی
جز عناهم یستبشرون اذا دنا فلوانهم كانوا یلاقون سلمیا نلاق لکانا فی المصلح سلمیا

(سعدی) خفته خبر ندارد سر در کجا جان کاین شب دراز باشد بر چشم با سبمان
روشن دهان عین اذیره شب ناله داند که روزگور روزی شب شینان
(عسکری) ایضا یا ذالذی صلح القوادیمجه اشتیاقه و التالد القیت من حیثون عرقه خالی علی ناس
(سعدی) ان معنوی از یافته تو سه جنبه منی از حال سکینان نیندی تو خواب آورده بر چشم میداران تختی
(عسکری) ای فونهای ناخوشین خاک راه تو غرضت بیاید و در طرقت کلامه با بر ستاره سر کار است بر شمع از حضرت لوقی رخ میچو

شب بجهت شکران سخنان جانسوز خوان گشته اند (نطای)
دستان درین شب چنانک کویک از حوت باجهت یک زبان یک رو میگفتی همان شب است من با یاری جواد
چو افتاد ای سپهر بلجوردی که شب چون در کوه شگوری کرد و در دل من را بستت قفس من شک دریا گشت
بدر زدی سواره تیر خوشدنا گمان اندر کم قر من نیم که در شب نند با بهر شب یکم چون شمع زرقا
چو شمع از بهر آن تو دم برتش که با شمع وقت روشن گشت اگر شمع ای صبح روشن چو انانی برود در کمال این

این صفه این معنی از یک نامه ولوبت لیل تا ه فیه صبحه و قطعه سهر اطفال و عسما
و سالتة عن صبحه فاجابنی
لوکان فی قید الحیوة تنقسا
(اگر چه صبحه) آه از شکران تو روزی است کاس سلامی آسود ری و از اسرار سحر سحر
لا ادری شب فراق زهر فسیخ کردن چراغ بر دست از لاله سحر سحر گشت
(معدی) ای صبح شب شینان جام طافت اند از شمع که در مادی چون شام روزه دانا
(فواصی) خوش سوز از عشق ای شمع که شب من نیز بهین کار که بسته در با سسته ام

از اندر طینه ابوالقاسم سلمی است لیلی و لیلی نفی فوی اختلا فها بالطول والوطن اطول الاعتدلا
یعجود بالطول لیلی کما بخلت بالطول لیلی وان حادث به بخللا
توقود ای شب صدائی چه شبی بدین درازی بگذر که جان سعدی بگذشت از نیست

بر من شب بهران تو رسم است که چون شمع میوزم و جان سیدیم و چاره نداردم
نوشته اند حکما سیکه ابراهیم مهدی از بیم مامون بجای زانکه از این خانه رفته و نهان میشد در گلهای یکی
از جوانان بر خود از اگر بخت جانند در رفته اتفاقا از حجابی بود که او در شناخته و قدمش را گویا دیده بود
او یکبار در رشته عدلی و شربانی منتهی که بر جان گویا او را امد هم کرد و با این ایات این نوار و کشتی از نوار
و ذالک لان اللیل یحیی عیونهم
شکونانی احبابنا طول یلما فقالوا لانا ما قصر اللیل هندنا اذا ما دنا اللیل المضر بدی
جز عناهم یستبشرون اذا دنا فلوانهم كانوا یلاقون سلمیا نلاق لکانا فی المصلح سلمیا

باز منسوب به اوست
که در کتب دیگر آمده است
که در کتب دیگر آمده است

باز منسوب به اوست
که در کتب دیگر آمده است
که در کتب دیگر آمده است

باز منسوب به اوست
که در کتب دیگر آمده است
که در کتب دیگر آمده است

(درین) بولی قدس و در انگاه که حال عشق بر او چیره شود

بازی که تا از یاد من بیاید و بیاید در ادم منی بی غلظت که در آن تو را کی زنده کند که بدم منی
(و بیستی) اگر نماند کسی بی تیغ باز گشتی مگر که زین کفر خلق ملو و باز گشتی

(درین) سخنان عب در و در این پیش از زبان هم گفته اند عبد الله بن محمد زین

ولما برزنا لئلا ندریم بکوا لؤلؤا و بکینا حقیقا اذا و اعلینا کوس الفراق و هیات من
تولوا فاتبعتم ادمی فصاحوا الغریب و صحت الحریقا

(حافظ) که در و اع بگرم بدان مانه که یارم به زمین که رود آب دیده راه بگیرد
(طیب استغنی) عت در نماز خود نشیند باز که بی عمل نشیند برینال همچنان اگر کم که از اگر کم نافرمان نشیند
بازم بزم محبت که با گدائی بش هم مقابل نشیند برینان دم در این مرغ وحشی زبانی که بر فغان نشیند
بیا که خدای آن یارم بیت زم بخاری که در دل نشیند برینین بومیه در حال که

و در این اشعار
احدی یدریا تعاطی من مشعشعة کفها عصفره صبغة الخجل
ثم استقلت وقالت وهي باکیة بما تقول وشمس الراح لم تقل
لا تحلن فما اقبلت من خلدی ما استطیع بها توذیع مرتحل
ولا من الغض ما اقری الخیال به و لا من الدمع ما ابکی علی الطلل

دیدار و لارام به حکام و واع ماند بگویی که در آن زهر دهند

کرسک ناله خیزد روز و واع یاران
تا بر شتر بنهند محل بروز با ران
برون بتوان بردا آرزو گاران
و کلتها ما غیبت من العیاد
او دعوتها یوم الوداع مودعی
قلبی لانی لم اجد قلبی معی

این ستمی از زریک ساهه رقیب گفت بر این چه میکنی ای چه میکنی دل گشته باز بچوم

(مترشح) چه پدیدار در معشوقه اش بود این دوشم جرمم گوشه ز حال و واع است

ان الذین غدوا بلبک غادروا و سلا بعینک لئلا یحسنا غیض من حیرتین و قلبی ماذا لیتین
(سعدی) ان لمرات یوم الوداع ناسفا لا یجعلون فی المودة منصفیا
من عان لا ینکوا علیه شرحما و ابکوا الحی فاروق المشالفا
(وصال) دیدار از تو بر آست بر مرا بر خون است اشخه اندر زوشت فراق افزون است
از و دشت بانی که هم یکم فراق چمن و واع زینین بر فرقت چون است
(فامی) توان ایچ تو آسان و واع جان کوان روز و واع تو آسان میوان کوان
(صنیری) چه الم بکند چشم از و واع ایام میگردی کجا بجز سرگشته ایمن نفع در راه میگردی

دسرس ^{زبان و زبان آنها} برکت بیار و بوستان و آبشاری دیدار ایشان
 طرف مغنیه پیش عبد الله بن نصر عباسی گرفتار بود شمی در بزم عشرت این اشعار را در بزمه ^{اشعار در بزم}
 للمین میری علی لسانی شیخ شهد الله لی سوی ذکر کا ذاک ان القواد قد صادق مدح ^{الوحدیننا}
 و تمثلت حشاکت لعین ففی ان غمت او حضرت ترا کا لیس تخلو جو انجی منک و عتا هی کل مشغولة لیس ^{اکا}
 از یاد تو غافل تو این کرم بریم سر کوفته با هم نتوانم کز نیم ^{سعد}
 و باز اش عشق فروخته شده و بیار او نوشته
 اذا هام قلبی لم اجد من یریدہ الی سوا ذکراک ولولت فی الذکر و اطعمه فی الوصل منی تعلقا وان ^{کنتم}
 فکم غیره فی حج لیل سفینتا و کفی علی حدی الی شرح الفجر افکر ما میری الیک و ما الذی از اکش آمد معدت ^{ولاد}
 و چند نیکو گفته در راه شوق رفقه
 فلوات شرق الارض یبغی و یلینکم و قوی و راه الشمس حین تغیب لو اقیتم اطوی السباسبکم و قال ^{الغیا}
 امیر میمون) یابی در چمن سردی کمن صد بار در پایش سری نهادم و کز ستم بر یاد بلاست

خضرات فکرت تسترسامی فاحسن منافی القواد حینیا (المضمون) الودیفه صیباة مکان احضان خلق توبیا
 (نظم) یاد یاد که ذوقت سحر یاد کرد بود ای ال عذیه اشاد کرد ان جان مرد که بیزد قوم خیر و قبول
 بنده بیزد نام زبانه کرد دل با بید صدائی که کمر تو رسد ناله یار و دامن کوه که فراد کرد
 (فق الدین سرودی) یاحسن طیف من خیالک زانی من علم و جیدی فیہ ما حقیقه ^{عمقته}
 نفسی فی فوج علی بصرة لو کان یکنی الرقاد حتمه بالله ان سلوک عنی قللم عیدی و ملک یلی ^{و ما}
 خواهر. صبا وقت سحر بوی زلفت یار میاورد دل دیوانه مار از نو کار میاورد
 فروغ ماه سیدیم ز با م قصه اوروش ^{کرووی از شرم او خورشید در روز میاورد}
 و داعی ما خضرات این بخونک نمده ^{الا تمسکت باذناک}
 و در خور این سخن است ^{نم یا نم خواب خوش فرود اما} شدم بوی ریاحین ز خواب خوش بیدار
 (ایام) زنجی زین ان کلیم را خوشتر بودی سبیل ^{خیاست را چه شویم در خوش} حوادیرم بوی گل ای

کلیات
اصول
اصول
اصول

برکنه (در سن) است صحبت لاری را که پشت کعبه منظره قره العین آورده اند اگر چه در شب این فصل است

لمعات و حکمت المشرق و شعاع طلسمک اصلا
تجیر و الت برکت زنی زن که بلا بلا
بی خان دعوت عشق او بهر شب زحیل کو میان
من و عشق آن به خور و کور و صلی جبار او
تو که فلک های جبرتی چه زنی زجر وجودم
ببین چه صحبت دردم بدم بشنوخوش تنگ
کامی خاخر آره غزل عشق است کجی در پیش دیدم که کایک در میان زنده گل ادم برشته و بیما زنده
کتاب کان عدم سر خائف کویک با من راه بین یاد هم نشاندند همان باران است تو از آن کشید و قد مال نام می خواندند
اشق ان نیست که بر شده ان خدو مشق اشق ان است که بر مضمین پروانه زنده

فصلک در کتب
اصول
اصول
اصول

مولوی در حال چه فرود ای شده که ان غزه غار مراجعت وی نمک که ان طره طره امر است
پنهان شدم آن کس هم برادیه بگنیم از خانه بر ایافت امروزه کوشش است در پیش کشید که ان اصل برادیه گنیم
(ابو عبد الله مزوق) وجد تسره الضلع و ما تدره اللامع هم تحریکه لک صبا و المهابه لافنا و
اصل اذا وصل الرجا اسبابه فاللوت قاطع بالله یا هذا الهوی ما انت العشق صانع
اسدی شایان با ان در طواف موش بخواران مجلس زنده ما بیکر چه چنین بخوشیم دیگران چنین می خوانند
اشق اندر خفا ان قدر و محبت خدو معان همچنان انقدر زنده زنده کانی برکت ان پیش است کاین کرده اند کانی زنده
غیب این جودی گووی و کوی برش میگردند کویک گفت
دولوم یعنی الطاهون لعا حنی صائم و درق فی الدیار و قیق لدا حیر ناستبکین من کانی هوی فایح لم یقطر
دیکه اطیق العاذلین و ذکر هم یوترفی و العاذلون همج

اصفا اگیشام و سرش که کسین گشت فخره باران مالو هر گدازند
روشن بیکر عدسی حائل و زنده شد رنگش کانی بخواند است از کوی حلقه او را در مجلس افت نه شد
انطالی بنای رخ که بدین گزارم آرزوست بکشای که قد فرودم آرزوست برکن صلیب طره درده سغای کفر
که در قد بر گنم و زنا بر آرزوست یک دست جام با ده در گشت زلف یار مستی کن میان بازدم آرزوست
درباکت هم در وی بر زبان رقص چینی بصفا گزارم آرزوست از کجی فراق تو جام لب سیر بیکر ستران و وصل شو گزارم

اصول (مولوی) چون خوش بزم شدم وقت سحر در بزم گلشن خواران تو زیبا من پیش رخ ان گلزار قشنگ ان بند
از طریق ارعوان و زلفی با سن با ده چو اروع بخش بر چه چون بشکیر صبح چو اوردش با شمع چون در گلن
نظیر این طرز مجدی میرای تا ما گفته شب شمع کیطوف رخ جانانه کیطوف من کیطوف در آن چه و نه بی
هر شب فلک پیش رخت از حال بدر آینه کیطوف نهد و شاه کیطوف شمع زین المیران
ما و من البرقی فایح من الظل الا و هاجت شجری اوخت علی و از داد نام چو در جین ذکر کن لذت عیش صبی

اصول (در سن) مولوی که ترانه ای با شکر بارش را در فرود و فرود و فرود که کمان است کلین غزل انطالی را استقبال فرود
بنای رخ که بدین گزارم آرزوست بکشای که قد فرودم آرزوست بالله کوشی تو را عین شود آوارگی کوه و سیاهم آرزوست
تو که بیخ زنده از جان بروی گنم و جام آرزوست زنا بر بریدم و ایام آرزوست گفتم زنا ز میز بر جان مراد و
ان گفتنت کویک پیش بر جام آرزوست زین بران گشت حاضر دم گرفت شیر خدا در ستم و سقام آرزوست
جام طول گشت زخون خلم او ان نوری موی خرام آرزوست یک دست جام با ده و یک دست زلف با
رقص چنین میان میدانه آرزوست دی شمع با جلیغ می گشت گردش کردید و در دلم است ام آرزوست
گفتم کویک یافتی ز تو جسته ام ما گفت آنچه یافتی شود ام آرزوست

تو که بر کین نوری در حضور غزالی این اشعارتای با خواند رب و قام هتوف فی الصبی ذات شجرتی فی فین
ذکرک الطاوحنه نالما نکت من ناهاجت حرفی فیکانی ربنا ارقها و یکاها ربنا ارقنی
قد انارت فی عزادی لجا کاد لولا ادعی یحرق ان اها بالکامله ام سقاها الین ما حرقنی
فتی تسعد فی اسعدا و منی اسعدا تسعدی ولقد اشکونا اهلها ولقد اشکونا انهمنی
غیرانی بالجو عرفها و هی انی بالجو تعرفی همه شدت و جد بر قس اعنه

(مولوی) امروز سر زلف تو سانه گفتم صبا بر شویم و دو صد بار بستیم هر چند بستیم بت ای که است
ما کافر هستیم گر ان بت بر بستیم خدو من که نامستی او که حق بستیم بد آن که نامم که بستیم
سنانی قدر بود روشن ما در خرابانی شب سراج بود انکه ستغنی بد از نامم با محتاج بود
بر امید وصل ما انکت بود و مال بود از صفای وقت ما تحت بود و تاج بود

اصول (مولوی) چون خوش بزم شدم وقت سحر در بزم گلشن خواران تو زیبا من پیش رخ ان گلزار قشنگ ان بند
از طریق ارعوان و زلفی با سن با ده چو اروع بخش بر چه چون بشکیر صبح چو اوردش با شمع چون در گلن
نظیر این طرز مجدی میرای تا ما گفته شب شمع کیطوف رخ جانانه کیطوف من کیطوف در آن چه و نه بی
هر شب فلک پیش رخت از حال بدر آینه کیطوف نهد و شاه کیطوف شمع زین المیران
ما و من البرقی فایح من الظل الا و هاجت شجری اوخت علی و از داد نام چو در جین ذکر کن لذت عیش صبی

(درس) عشق در عشق همان لذت از جوهره که از وصال ندام گفته که ام شوریده است
 ای عشق مرا چه صدمه که گویم چون تو ای صبر کلاه دای با افزون تو ای دست خنای از کین بر لوفی ای جان از حق ای جان
 از پندرنده صبح بر نای جانباری است تا خاک رگبار بماند نشسته بر تر زله در واق بود جان است ما
 در جام ما ز باده وحدت کفنه اند زمین می رواست ساقی اگر بهت است ما
 با پای نهاده ایم بدوش جاب عشق دست کئی نباشد بر تر ز دست ما
 ما در فاختیم و چه عود اندر آسیم در نیستی نو که کند بود و بهت ما
 کفتم صد هزار ملی در سو و باز مردم صلا زنده بخوان است ما
 این طیر قدسی از جبر نباشد ز بندن آفرستی از این شمار که جنت او دست ما
 و باز در سیر خود بنام عشق گفته
 تا که در دریای وحدت جاری و جاری شدم
 آدم اندر هوای عشق شکل مختلف ادم خاک شدم ابله یک ماری شدم
 گاه مانند سگیان رست هبلی گفته ام گاه چون پوست جبهه محنت و خواری آم
 با کیم الله در طور تجلی دم زدم بهره او کوی سینا در شب تاری شدم
 آن وجود من که در نور حقیقت فایم ان عرض استم که بر جوهر کل طاری شدم
 بی طول و بی تناسخ در عالم رفقه ام باران عشق اندر حضرت باری شدم
 من همان همی و منصورم که بر دارم در دند باز بردارم که ر افتاد و به صامی شدم بر دند
 دوران تو ای بهر ششده که گفت بر که میرد که در لسن زنده شد عشق نیست است در جبریه عالم دوام ما
 و صام شود که ان دور با فیه با فایضی طلبیده ما در پیا لعلکس رخ بار دیدیم ای که در خزلت شرب است
 (سودی که در سرت) بار که در دهره وار نفس کان ادریم زانوی کردن عشق چرخ زمان ادریم
 ای عالم که در عشق بماند در جوشش گدای جوش باشت چرخ در که درش آسیر بوش باشت
 باده از است شمنی ما ز او عالم از است شمنی ما ز او عرف حق خواهد که باشد عرف تر بچرخ عرفان ز دور
 ما بهادون بهار ایتم جانب جان با حقن شبا قیم ای حیره عاشقان در درگی دل نیایی هر که در در برگی
 نیم جهان است از و صده حال اهر آسپه اهر و هم نایه آن اهر
 پیمان اهر که بر سحر کیمیم و پیمان ما جو بر سحر زنده میوم

(درس) جنبه عقاید کوش از معروف بعرفت و مشرف به معرفت بود گفته از بیخ سخن چندان به بهر دام کلاه
 سر شرف خواننده در رگه که میا شب شام اذ اقلت اهدی العیون حل الایلا قولین لولا العیون لولا العیون لولا العیون
 دان قلت هذا العیون و ما العیون قولین لولا العیون لولا العیون و ان قلت ما ذی العیون لولا العیون لولا العیون
 (درس) بنیاد اصل عشق است و اول آن مگردی آنچه کردی فرجاست گفت آن عاشق کجوان اصل صیقت
 گفت هلمش مردن است و بی است این همه کردی نزدی زنده این میرا یار جان بازنده
 نیم الدین کبری یا بوسعه ابوالخیر ای روی تو ماه عالم ادای همه وصل تو شب در روز شای همه
 گر با دگران بر ز منی و ای من در با هم کس ایمنی دای همه
 (مردی) چون بت سحر توست بت بر منی خوشتر چون باده ز دست توست منی خوشتر
 در بهتی عشق تو جان نیست شدم کان نیستی از هزار منی خوشتر
 (مولا) روز جان عارفش دل دراز تو ما در آنه بغروختی در دیده توئی و گرنه برود خنقی
 جان منزل توست و روزی صد بار در پیش تو چون سسپند بر سو خنقی
 حافظه عالم از تو در عشق خبر هیچ نداشت فتنه انگیز جان غزه جادوی تو شد
 من بیچاره هم از امل نکاست بودم دام را هم شکن طره انگیزی تو شد
 (میرزا اصبح) عیازی عشق سحر و سحر کس بر نایز میرزا تراوان او فای بهر منت اهر جانم
 آن سلا که قضا ز خدی عشق توست اسکلوز میمیرت و جانم ز کشت
 در آنه عشق سلوچه اهران جم نهل از حوش که نشسته سلوچه جرح جبر بهت
 (آتش) غرق شد عالم همه روز از ان بر حوش آسیران همه مرارت خویش را با لکینه
 (شع) عاشق آنست که هرگز نخورد آب خوشی تا نمیدر بغیر محبت نیکه خوار خوشی
 (میرزا) مشغول عشق است عشق که گفتن بختوان و نیز مشغول در که نهستن بختوان
 چه عشق که کاشف بود از جمله کلاست عشق الحی ایچ کانی سملک کف سلمات
 خاک دل آرزو که عشق سینه از عشق او در بختنه ال که بان نسیم عشق سینه که در دل
 دین ای عشق که در خیمه تاب هست همان خیمه که حله از لکله عازم هر چه که در عشق
 دل که عشق آتش سوزا در دست قطره جرات است که در دست

(درس) هزار بادگشت بیاد در ساق و صحبت در بوستان زنده گامه بختون چو
 (سعدی) و قی دل شیدا می رفیق بیستان با بی خوشتم کردی بوی گل و ریختن با
 گفته زدی طبل که جامه دریدی گل بیا تو آقامم و زیاده رفت آنها
 ابن زیدون وزیر در بهترین مودی از جاد در بهشت زمین و قصر در رخسار الزهراء بش درانی میگردد
 این اشعار آید را بیار و لاده گفته و فرستاده
 ای ذکر تک بالره راه مشتاقا والافق طلق و وجه الارض قد راقا
 و للتسیم اعتلال فی اصالة کاتما رقی لیا فاعقل اشفا قنا
 و الروض عن مائة الفی مینم کما حلت عن اللیات المواقا
 و رد الملق فی ضامی منابه فا زداده منه الضحی فی العین شرفا
 کل یصبح لنا ذکر ی تشوقنا الیک لم یعد عنفا الصدر ان شافا
 لا سکن الله قلبا عن ذکرکم فلم یطر بجناح الشوق خطا ما

(عزنی صغونی) در چمن بود زینجا و محسرت میگفت یاد زندان که دران انجمن اراکی بهست
 (پراکنده گوئی) چون سخن از شمشیرنگی ابن زیدون بر ولاده در میان آمد اندکی گذارش زد و کاران دویا
 پوشیدار زمین بیار و لاده دختر المسکنی خلیفه اموی پس اتفاقا در دولت آن کجا زین حسن و جمال لطف
 و کمال افتاب رخسارش از آبروی بزرگان پدیدار شد با رفقای حاضران و گفندی در با و زراد
 اسپانیا چنان گرفتار می چلبیا و روی زینبای او گشته که هر یک از جان و مال گرفته آنچه در خوار و مستندی
 بر قدم امداد او شسته او نیز بهار نیکی خود را خفیت شمره بترشاری و خوشی و در بائی و خوش کنی
 روزی ایشام و شی را به دنا آورده و چندان برده پوشی کرده انجمن ادبی فراهم شده طرفا و ارباب و چانه
 و نامه نگاران و نامه امان بنروزانه سخن که از هر گنجی گوی بهست آوردندی بجز او خسته که استی و او
 در وقت آن لالی ذوقی عالی بکار بردی اگر بزرگی نامه او بهر سندی جهان مدارا هم سطر اکتفا آوردی
 چشم و نگاه استثنائی دلش را به بر زینبوی افش زبانی و لطف او در لطف الطیب انبی محمد و الطیب
 و دسترس سینه محبت و حبیب و چون ابن زیدون در زبانی آن کشور و سر راه برهنه گوی بان حال افتاد

و حلقه که طبعی فرمیش خوانند و در سر صاحب عصر یعنی صبح روی او صبر نهانی
 بازگشت روزگارش که از وزارت عزل و این عهد و سن در بود و او طبعی که عین العباد و فصل با و راه
 انصاف کرد و زنی را با نام زکریا در کما این فرستاده این زیدون آگاه و نام بر ساج که بآی آن تا کون کن
 و ارباب و فضلا در دستش حیران گشته از زبان و داده با نوشته شرح ان نام برین جازبات مصری
 این بنامه مصری کتابی نامی داشته و شرح العیون نام گذارنده محل احوال مشهور جهان و مکتوبی بی پایان
 در آن رسد و آغازش این خط است *بسم الله الرحمن الرحیم* و در این المصاب بعلقه المورط بجهله المقاهات تفاهت
 الذباب علی الشراب با هزاران تحریر و استهزاه و تحقیر با و از هر باب آفرینش
 نوشته و داده که در هر درامی و لطف و بزم انانی و طرفت بنام توکم اگر پیشی باشد مثل بروش دانی
 که بر طرف راستش این شعر باز آفته یافته شده بود

انا والله اصح للعالمی و اشدی مشیتی و ائیه تیفا
 و بست چپ که جایگاه اول و اصل مکتوب و لاوگان ازان امید و او در با و راه
 و امکان عاشقی هنر سخن خدای و اعطی قلبی من یشتمها

باری بیشتر سخن سرائی و فدا فرستی و داده با این زیدون و دره گاهی که از او شنود روی و در بارش ناز
 ترقت اذ احببت اللطام زیارتی فاقی دایت القیل اکتب للسر
 و بی منکت ما ان بالشمس لم یلج و بالبدلم یطلع و بالتم لم یسیر
 و هرگاه از او چشم امدی بجهای او برداشتی و او را بدر او بنام شامی که از این گوشتد گلیش شکوید
 ان ابن زیدون علی فضله بر عیالی الذنبه و لا فیضی یلحنی شتر و اذ اجنحه کانی جئت الاصلی
 علی نام غم ابن زیدون و دره گاهی بر سر ما و او بردی خود میگذرد و هم از یکجا که بر فله که در آن
 لحاظکم شجر حافی الحشا و لحظا بحکم فی الخدر و صبح بجرح فاجعلوا اذ ایلنا فمالا لقی
 و در بجای اسمی و پیرش که از زبگان اندر شده گفته ای اسمی اهانکم صفا جانک بر علی پیش
 قد ملت باست انک عالم مثل بصر و دان اوها الحسن دوران دختر حسن بن سهل وزیر امیران
 دختران رود گاه و عروسی بان شکوه که چندی در مصر فرستاده اندازانده و حکام نزدیک با من که آن عادت است و راه
 گفته بود اقی امر الله فلا تستجملوه و در برانی با زبگان هم اختراع او است و تقریب حسن ازان و است پیش او کرده

صدور خود گوید که در صبح و در آن گاه بیشتر باشد
 محرابی

(حرس) که نینوشی ابن زیدون با و داده بهر بانی دل داده و تا با ما نشسته و چون از یکدیگر جدا شده و در دست
 با بیانات و در غم و وقع الصبر صحبت و در عکت ذایع من ستره ما استود عکت
 بقرع السن علی ان لم یکن زادی نکت الخطا اذ شیمک یا احال الدر سننا و سننا
 حفا الله زمانا الملکم ان یطل صدک بللی فلکم بت اشکو قصر اللیل معکت
 روزی که زیدون را با پیام ستمانی از زود فرستاده و وزیر کرد که با او کرده و در این ابیت بدو نوشته

لو کنت تصفت فی المعوی ما بیننا لم تقوی اریق و لم تخیر و ترکت خصنا امثرا بحاله
 و حجت لمنن الذی لم یش و لدت علت با نخی بدو السما لکن ولعت لشوق بالمشتر
 و از لطایف مطیبات و داده است که از جمله خانه ابن عبیدوس وزیر یکدشت دیدش با یکی نزدیک
 که چون زمان بار او پیش آمده مشکوی در شب غم نشسته و وزیر گان بر او پیش ایستاده و مقابل خانه گود
 از ابیاتی گزیده که گرامه که پدید می آید در ابی در جواب پدیدار است ابی در یک این شعر فرست
 ابی نواس رابع ضیبت فرملا مصر ستمین و شجر وزیر با اشاره به خوانده و از او گفته

انت الخصیب و هذه مصر فقد نفا کلها کما یحصر
 لطف کلام و طبیعتین نام و ضایع مقام و وزیر را چنان لال و از مقام اخذت که هیچ جوانی نداشت
 و از صحبت مردم بدون خاشاکت این قصه هم از و داده برای این میان
 الاهل ناس بعد هذا التفرق سبیل نیکو کسب مالتی و در کت او فاق التفرق فی السنا ابیت علی الشوق
 ترا عیالی لا اری البین یفتقی و لا العیر من روق الشوق معنی سقی الله ارضا قد غدت کتبه لا یکن کوب هامل الویل
 این زیدون هم با عیالی شوق خود است و داده
 فد نکت ان صبری حکم من لدی عطش عن اللام القراح و کدت الطیر من شوق الیکم و کیفه طیرت و صبح
 اگر چه در دم با زدی و بر بصر کوی و عزای و شایه که و مدت من الشوق المبرج اتق اعارجا صی طار فی الغایر
 معنی کجه که شیرینی شخص مانی زبون بود که در کوشش را بنفشید است

دست این شعر را صبر
 در این میان
 در این میان
 در این میان

قصه چه که که اشتیاق تو چه کرد با من دل بر ذوق و ضاق تو چه کرد چون زلف دراز تو شبی باید تا با تو که در ذوق
 و هم از گفته است مثل تو خاری که کند با دخی نادگی که کند گزاه صد لب به بند دست برگردن که با شانی کند
 چه لطیف دست مشرق در برگردن خاداره چه دست پای خود نیز برگردن آنگاه در چای خود شو گویند و می خورند شجر
 او را که در زود شده که در دست تو من ترا زین دانه شوم دست در دوا افزوس کرده که در خود که در پای که در خود
 در آن گاه که در گاه که با هر گاه بود با دردم و دست که خور در برادری که در بزرگ مثل سلطان پرورش یافته اما که خود شسته
 با یکی از خطبایان معروف شطرنجی راه اشقی گفته و از خط خود برینجه نه در و در رفته بر او در سر عریفه نوشته است
 مع شعل شمی در داده و با خا برش و در سر گفت خویش خواهر شتر با ندون تا نالود تا شعل شمی بچکا راه نیاید و بیاری طراش
 بنده تو هم گفتی شده خواهرت بشتر شمی یار من دست در او توانان طعم گو خانه ما که با ش سید برگردن که دست او قطع

(درس) شبه عشق و جریع شوق بنی قیس بن زریح چه گفته است که زنی را در آنگاه که عورتی خوش باهر کرده
 بوی خوب بگذرد و ماحامات صمن و ماولیة علی الماء یغشین العصفی حوان
 عوافی لا یصدرن عنه لوجه و لاهن من برد الحاض حوان برین حباب الماء ولوت دونه
 فضیق لاصوات السقاء رونا با جسد من حتر شوق ولوعة علیک وکن العاد و عدلی
 (شیخ است) دعوی شتاق را شرح خواهد بیان گوید زرش وین نامزدش گوید مایه پر پر کا قوت عقل است
 عقل گرفتار عشق صبر زبون پوست صحبت یا رطوبت ز صبر دور بقا است یگردد دیدار دست بود جانش
 (بهر تری) در آن زمان که در جان یکنس بود باقی هنوز یاد تو ام در ضمیر خواهد بود
 (قطعه) زود در برایش نه غایب نظری نسیار میکنی از من زبیر وی زیار تو تا بروی من از دیده درستی
 اگر جهان درش می بودی که بگذرد خیال روی تو ام دیده میکنی برفون هوای وی تو ام غریبه بر بار
 بجزین نسبت میدهند ^{دگر ناک} ذکر ناک ^{دگر ناک} و الحجج لها صحیح بمکه و القلوب لها حنیب
 ضلقت و منحرفی بلد حرام به لله اخلاصت القلوب اوتب الیک یا صمن ما
 جنیبت ضد تکاثرت الذنوب و اما عن هوی بللی فتربک زیار تهما فانی لا اوتب
 نظری اگر که بجزین عشق و شوق بر برگردش ماند خاری کرانه ز دران شراری
 در هیچ روی ماند سگلی که خون لبش ندارد گلی بر سبخت ز دیده در تکون بر هر مژه رانه چشمه خون
 یارب تو سر از روی بللی هر لحظه چه زیاده میلی
 از عمر من آنچه هست بر جای بستان بجز او را فری

امولوی یاداری ای جان زین مرغ زار یکسر جویا در میان غزار یاد یاران یا در ایمن بود غمگین بللی
 ای مرغیان بابت موزون نور من قیغ با بجز دم از خون خود بگفتی می فوش کن بر ایمن گویی غمگین کوی
 ای غمگین آن عهد و ان کو کند گو و عهد های آن سخن تمک

صدی در عشق طغیان بر زمینید بر از یاد تو غمگین فوش کوییم سر کوفت تمام شتاقم که پیچیم

(درس) بر عبد الله بر ای بار خدیویم که بنام شتم بود نظر عشق پاک داشت این دشمن با اقبال لطیف ^{شوق}
 آتشی بگذاشت بر پیش نوشته ان كانت العتاق من اشتاقهم جعلوا النسیم الحبيب رسولاً
 فانما الذي التولعهم باليتنى كنت اتخذت مع الرسول سبيلاً
 (قطعه) ز شوق چشمه نوشت چه قدره با کشت نم ز لعل باره فروشت چه شوه با کفریم ز غم بر لبم چه با کشت
 ز غم چه بر کویست چه بار با که کشیم ز کوی یا ریاری نسیم صبح جاری که بوی غنم خوش آن جان چه کشیم
 (شانی تلمذ) از اشتیاق زنده در دم در خون گور گوی بریم که منیم بر مزار با پی
 از پد شرح مانی طالب صحبانت ما شمت الورد الا زادنی شوقاً لیک و اذ اماناً لخصلة ^{طیبا}
 لست تدعی ما الذي قد حل بی من مملکتیک ان یکن جسمی تانی فالتحشا بان لدا یکا
 غایب یگوید ای بار کرده ز شوق ز کس مکت بند بلائی چو لاله با قبح افتاده زار بر لب جویم
 خلیل افقانه شوق را نطقن نتوان دور از تو چنانم که بگفتن نتوان
 این گوید که در پیچ ز جام بر خاست از چه بر سبیل گویه زرقن نتوان
 قدمی شوق چون زور دارد در شطاعت چه دست و پا نتوان زدن جانی که آن سرگرد
 (ادامی رشتی) و ما بقی العوی والشوق من سوی روح زنده فی خیال حنیف من التواکب ان تالی کان الزوج عرف
 (نصی) بیاکر که بگریان جان رسد دستم ز شوق باره کم تا بپیر من چه رسد
 عطای از آتش زود بگردد اشتیاق بخت و شریک گفته برقی شوق او کجا جان ضعیف کجا شد طبع دوستی با برین اندر
 که بصد نام تو نسیم صفت شتاقی ماند از شوق تو صدت در حکایت باقی
 خلیب اندکی والشوق اعظم ان یحیط بوصفه فلم وان یطوی علیه کتاب
 (شیخ) بیایان ابراهیم دفتر حکایت همچان باقی بصد دفترت یاد گشت حساب حال شتاق
 (قطعه) بگری گفتم با ما چه بشینند بر خیزند نهال شوق در خاطر او بر خیزند بخت بند
 بترک جاده او چه بر بندند بر بندند در زلف عنبرین جانها چه بگشاید بگشاید (ابراهیم بن مه)
 غامدست قلبی فی اسار لایک فیلنا منک و یلی علیک قد یعلم الله علی عرشه انی اعانی الموت شوقاً لیک
 (نصی) از آن خورشید تابان چون غمگین شوقم بر تمام که بر قصه دست و جدم در هوای او

122

122

130

131

کوه کی بدو دم در شیر از پرده شب بازنگی بپار کرده و هر چه گناه بود بر آن بگردن زن گذارده آنگاه
باز بر این شمر خسته داده زنان راهی بس بود یک بهر نشینند و ز ایند شیران ز

معتزله آنکی میگفت هر چند زن خوب و مطلوب افتد اینچنین بی مار و کل بی خار نخواستند و آن نیز اولی از اینها
مادرن است شیخ در کستان فرمای حکایت کی را زن جوان مرده و مادر زن فرقت بعلت کابین
بخانه مانده یکی پرسیدش چونی در خزان بار عزیز گفتش مردن زن چندان دشوار نیست که زمین مانده
گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشته و مار بماند

باری کاش پاره مادر زنا بکابین و سه یک و شش یک داشته داشته از طاعت آنک مینه بعضی نظر دارند نمی آید
در شرح شفقت که خون زخمان را بنجر را با سبزه سردن نمیره و نواده بر بند

بعین تراش ابا حکام ویشین الحجل و الحجالا یقالین للمدامع و اللداری و خصن المناصل
عبید زامانی در لغت بر معنی گوید قوز بالا قوز مادر زن
پیشین نان مطا از این است
اکامی) اهل یونان گویند که یامیش از دیگر مردمان از زنان گناه بر میخیزد که در احتفان نوشته اند کی از طاعت
یونان بر بگذری بگذشت گشته زنی را بر در صحنی ایضه دید دست در حالت کرده گفت خدا بر خندان
پیش چو بر خندان پیشین گویم ما از زنی که با زبان بیخوشی تمام از آن گوییم
آنگاه قافون اسلام در اساس آنان بجای از راه اهتمام کرده

کتاب القتل و القتال علینا و علی الغایات جبره الدیول

بر آنکه در کوفی ایگده را فاد صد و بیست سال گویند از آنست که او می نیز چون بنات چه ضعیف و مدهوشی آن
زود صبی قابل قاتل باید برود نه شود و در آن می شاید بشود لئی شایع در کوه خیز بر سر کمال موم قاتل زن
در وقت عرض میجویم و ده با کشت رسید و اول خزان و در دشمن بود و بار شد دست از کار زانوقت بکش
و در وقت سالی که بد که بر رفته و زشتن هراسش گشته میشینه تا انجام صد و بیست و یک مرتبه قاتل شتر قاتل زشت
الطیفة) مردی زود انی السیاء از زن جز حکایت آورد گفتش بخوابی و حکایت میر و گفت نه بعدا پرسید با این
دشمن با کوه ای چو ابرکش را می بینی گفت میترسم میار شود و من از دست خستوی بر درش خود نور از کوه
و این سخن را از اینست علامه نوشته اند خشنودی خزون از حد نیز چون اندوه پیش از طاعت موجب
جوکت است خشنودی بی سرفقه و مادرش از او خضرند است باها که در باز گشت مؤده اندیش را بارش اند
از خرسندی سخته مرد و خشی بر تیره اش گفت حرام علی قلبی السرور لانی اعداء الذی ماتت به بعدا حاسا

در این کتاب
کتاب القتل و القتال علینا و علی الغایات جبره الدیول
در این کتاب
کتاب القتل و القتال علینا و علی الغایات جبره الدیول
در این کتاب
کتاب القتل و القتال علینا و علی الغایات جبره الدیول

(سعدی) جوانی زناش و کار بیعت بر پروردی بنالید گفت گرانیدی از دست این خیمه چنان بیرون میآید
بشخصی بگفتش بند خایه دل کن از سر کردن کوه داخل شب سنگ باقی ای خوابه زجر چرا گزین بنامی ده

142

142

ستور کاشعرا و نام داد و درین آغاز نوشته است که ما کون کرمیان و میان و میان و میان

درین یزدین طبر که در گذشت عشق و حسیه هر میرد را خانی ترین و مبرود است بمشور نوشته

بنفسی من لومر بر دینانه علی کدیو کانت شفاء انامله و در جانی فی کل ارجحه فراهو یطین و لا انسا له
این کلام در اول دفتر است که یاد کرده اند چنان که انبیا فدای قلم او کرده و ورق هستی با در نوشتی

انگلی خسته دلمش با کز خدمت کلک و بیان تو شغای جان نیست عجب که شود از کلک شود سستان دل برستان
از شغای ستانین) ما الورد یضخ بالذی ثابه والرقص یفکک بالیاجله و العالم المملول فاذ یسه و لا الی الخ حیات

و انما نزع المبحور یترج حقیقه بید حسیه الملیحه بابه یوما با و فر بحیثه و ستره منی اذا وافی الی کتابه
(این احمدی) زمین که خیزد و یک است قوه رفته روح دانش و اندیشه غیر الکن است

دقیقه ای معانیش در دل بر جودت چه در سیاهی شب روشنی پروین است مغزی است ز بهر روان غمزدگان
که جود بر لبش چون غم شیرین است کجور خورده کرمج و بجای او هم است که در کتاب خدا آخرین و عزیز

شیخ ابراهیم چه در اولین برع بیانی کرده و انا کتابک یا خلیلی بعد ما حکمت علی بعدک الا یام
لکن اری نار اشتیاقی لم تکن برد آ علی و فیه منک سلام

ایضا چه لطف بود که ناما در شمع گشت حقوق خدمت ما عرضه داشت بر کس
(از بنی) شیخ شوقی چگونه نویسد قلمی که در گذشته است و جزو اشرفا قلمی که دیده شده

شعور گفته قلمی لو کان یدری الی لکی من طول شوقی قلمی
(صاف) بیان شوق چه حاجت که آتش دل را توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

(محمدی) این قصه از کدام زمین است منظوری وین نامیده چه داشت که عنوان معطر است
نزدیک این معنی خوب گوید اذ امااتی من نحو ارضک مخبر تصنیع من اوجاهه المسک و اللذ

اقای رانی عیسی کلک ز تاثیر بیان برک معنی میکند در روح بخشی معجز غیبش اشرف
خامد غنقش است هندوی با صوفی است کورا لفظ دارد کاروان کلک بار

کتاب لو تامله ضربیر لعاد کرمیتاه بلا ارتیاب و لومرت حوا مله قیر لعاد الیت حیاتی الی الرب
مسیح غمزه کلک تو هر که وزیده بجهت هر ده جان فودیده و ز کرمیتان گشت
مرا سواد و با صفت تو اندر چشم بی غریز ترا دیده جهان بین است

(درس) غارتستان بیدار از وطن بگریز و از غربت بولین
خطیب گفت فتح العیب در نامه ای بسیار می خادد اینک نوشته

ملا آن نامت منکم دیار و حال بعد بکنک و بینی بشت لکم سوادانی بیاض لا نظر کم بشی مثل عیض
خاصه بیار تو پیشتر و بستر کشته که پیشتر ^{تشریح} سیم از پی خاد آرد با برش نامبریم حال رو است
(محمد بکر) اگذه هر اگر پیش در از کویست جانی کعبه باران را بجا بویست ندوی قویم پیشتر به ندوی کوی کوی کوی کوی
(دیگر لطیف) در کتیم این صبا نازش میانی از طرف که اینک بیانی گوید در بار بار میانی ای که پیشتر شستاری
از این صبا نازش میانی است اسکان نعمان الاواک یقینا بانکم فی ربع علی سکان سلو البیل علی ان شانت بانکم
هل اکتلت لینه بالووم جان و هل حردت اصصیاف برق سماکم فكانت لعا الا حوض الجفان

(شک) یا بار بار افاده دارد که روان گشته بی و با یاران که بر بسته با خوشی را هر که در شرفست بانی گل نماند که در فخر خوشی خندیدار
و هم او فرموده مرا زانه زیاران بنزلی انداخت که را ضمیم نمی کران در بار ای
دیگر گفته رفتی و دیده خوابش بیکانه و در صبر دل غرابش بیکانه و در خوشی زبان برده ام گانه نظر افکند شب بیکانه
(عبدالوکیل) کتیم که زنده شوی تویم و ز محنت بجز من تویم کردن به و حال علی شرح هم که دست که او در دلی تویم
قد ذاب من الفراق لمحی و حی واد داد من الشوق الکلی کم کب صقی بدی و حی کم کب صریب و حی و حی
(صدا می شنائی) بخامر شوه از اینک سخن بر رخ زده نوشته ام قول نکت بن و حال پرسس
حالی است ولم را که که کم تقریر تو هم طول شوی بوجب حل پرسس

حافظ طب ثراه آرزوش از غصه غباری تشیید ای سبیل ترکش از عقب نامد روان باش
کبت ایک و العبرات تجری و ومع العین لیس لعا اقطاع
(امی بروی) غلام ابرم اگر شیهه ناب و چشم بزنده رود و تا باصنوان برست ند
مقین آبیان من کشته نیم که کبیل شیمی اوراد گل سبج که که توانی بنا توان برست ند
خروش طایر دور افتاده از زمین را بسنبل و سنبل و سرود از غنوان برساند یکی چو خنجر که در دین گشته را پی
که راه گشته اش را بجا روان برساند ز آب شکی از اگر جانش آمده برب باب زندگی و هر جا روان برساند

(درس) خواب در نامه که بدوشش نگاهشته این ترانه را با سبک نیز با و صبر روانه داشته
ای غایت نظر خدایکبارت جانم بختی و بیل و دست است آمارم کون کتیم در بانی تک با و کون دست زانین عیانت
گر بایم شمن نمی بگرددت با بی صد گوید تا می کتیم نایاست گردیده و دم که دانه تک بگردد آتش زخم در این دل دیده و آت
(محمد بن) یا غایتنا خطرات العلب صبر بعد ک شی است قدره ترک کت قلبی استوائی قفسره

و ومع عینی واحد اقی تحدره لو کنت تبصر فی تدیر حالتنا اذن لا شغقت ماکان تبصره
فالعین دونک لا تتخلو لذلکنا والذهر بعدک لا یصفو لذلکنا احتی استیاق و ما طوبه من عن البریه و الانفاس تطهره

عبد الطاهر پیدارش می زمین از شام مصر زمین نوشت و اقباسی در یسینه نور
ان شست تبصری و تبصر حالق قابل اذاهب النسم قولاً ملقاه مثلی رقة و بخانه
ولا جمل قلبک لا اقول علیلا فهو الرسول الیک منی لیتین کنت اتخذت مع الوصول

سخن سزائی در نامه ای که او در اندیشه حسن ادب و کمال پندرش را شنیده خوش معنی نوشته
رفق تو را ندیده چون مردم چشم بر دم بمان دیدم جایش دارم و نامش را تا سخن
دوی چنین نگاهشته ماکنت اعلم و الصاثر صدق ان الساعه کالتو لثقتش حتی سمعت لیکم فعدکم و کان الاسباب

کبت ایک و العبرات تجری و ومع العین لیس لعا اقطاع
(امی بروی) غلام ابرم اگر شیهه ناب و چشم بزنده رود و تا باصنوان برست ند
مقین آبیان من کشته نیم که کبیل شیمی اوراد گل سبج که که توانی بنا توان برست ند
خروش طایر دور افتاده از زمین را بسنبل و سنبل و سرود از غنوان برساند یکی چو خنجر که در دین گشته را پی
که راه گشته اش را بجا روان برساند ز آب شکی از اگر جانش آمده برب باب زندگی و هر جا روان برساند

بدرستی
بدرستی
بدرستی

دوسه چهل سال بن قویکان شیخ العراقین نخست بود یکی از دوستان بی نام و در غایت با کمال
 جایش ششم و ثانی شوم خیرت خراب تر که در است بدانی چه خیال بسیران کنی شنگان
 آه از روی کوشندگی قدرت مانند غم و الم دوره و انگیز و پای الم بزنجیر شوق چون دل بی سر و پاییان شسته
 و اسیر بود بشقی و دل بر روی و بدست غم پیروی شب در روز حیاتی و غناست کجائی
 ندانی در آن حالت چه چنانها ذخیره عمر گذارم و از خیال نخل قدرت چه نهان با این سخن در روش سخن در آن
 دل خوش را بکنم که در امید بود که از این بعد خویان بکشند آشنائی
 با سر کار کار که در شب رایا در سر کار بر که از نوده و از عشق برین و سخنان شیرین تا و با ندها سر کار
 سخنی که با تو بودم بنیم صبح گم در گوی بنشنام که تو باوی آشنائی
 شنیدم در این طلعت نوروزی خلدی بغیر و زای برای بی سر و سامان وادی ششگی در آن مکانی مقرر است
 تو چه طبعی بیاری که بد و ستان پویشی به از ان کرامتی نه که تو خدیشتن بیائی
 راستی اگر شریف و معان را بقدیم شرفی که در شریف بنده شریف شرفی به شکرش از شریف است
 که گفتند در چشم با امان بهشت بر گشودن نه چنان لطیف باشد که بد و ست بر گشتی
 آقای شیخ العراقین که در اودادت سرکار زبانی در از زمانه زمانه مکنده را که تا میخاهند و بنده با آن
 من از ان گذارم ای شیخ که بشوم نصیحت بروای فقیه با ما مفروض با راستی
 از مظهری که در نظر داشته سخن کم و قلم بر خلتش بنم و برای رضای خلقت آنچه منظره زور را و بشوم
 چه کنند که سخن کنند زبردستان توهران سم که خواهی بکنی که پا دشتی
 امید است سرکار هم طبع و عقاب و قهر و خطاب را باینست در رضای اوستانه بدل فرماید
 تو که گفته سخن حکم بجای خویان بکنی اگر چه سندی نظری بیازمانی

(درس) نامه که میرزا ابوالقاسم خان محمی الدوله جنرال و نوبل بصره نگاشتم
 قربانت گرم ای غایب از نظر بنده اینک پارس است جام بر تو ختی و بدل دوست دارم
 بخت چشم و جلد نام و چشمی خرات و انگشت از زنده و در سگیل سگای بصره آرمست
 با نعام کریم و اکرام عمیم که بنده را بزرگ ساگذاست زنده و ستان قدیم که نام بزرگان را بنامه با
 محله میگذازند و شاه جهان را با تاریخ دوران سلطه میسازند خا با محامه اوصاف عالی ذات که
 و از غایت کتاب آقای پرنس ارض الدوله تشکر جنایم و باز و آری که خدای عز و جل از شکر کار و نوبت
 گذشته چندین خط نوشته و بآر نمودم باز از راه بصره بعینت رهسپار و بزیرت ان بزرگوار هم
 اتمنایم حمله که تخمها و بیخها از این غمت بازم داشته و فریضه اعداست و نافذ طاعت را بیدری
 قاطعه و بست بر ست میادرم ان کانت الایام تقزق بیننا ففوس اهل الطرف تاملت
 یارب مفرقین قل بجمعت قلبیما الا قلام و الصحف
 چنانچه نصای میرزا علی را و سید عرض عقیدت بر سیده نوده جوانی است در سلوک و سیرت وادی حقیقت
 خواسته از شغایب مجاز پیر است قاست بجا سر در و می آراسته ان طوطی گلزار معرفت و بصره دفتر علی
 کبوتر و از روحیت اختیار و فاخته مانند طوق علاقه را با همی علاقه کردن گذارده است در وح
 علی بلبل از قفس قلاب پر واز و در خزش در استیغای میراث حیران زیرا برای جزئی مال قیبت
 گفته اند کالیست است با خطرات مگ فرست بران بجا ره گران تمام میشود خواهش است سهم افش
 با قای شیخ عبده الله تسکیم فرمایند تا فروخته و جوش را ارسال دارد ایام احوال ستدام

(درین) مرحوم میرزا احمد علی ملک از شیراز شری بنده بخارش فرموده باشم که با تمام اهل بیت از آنجا که
 قربانت شوم کلک کلکین تو رو زیکه زما یاد کند ببرد اجرد و صد بنده که آزاد کند
 چه پس از سه ماه انتظار و پریش از آقای حشمت بزرگوار که رسول و رسالت عالی بایشان متوالی
 میرسید و بنده هیچ نرسیده در آن بوکده امید عرضید بیدارم
 قاصد حضرت حکمت که سکوت بادا چه شود اگر بشکای دل ما شاد کند
 شکر ز ازا دعای مستندان سقا بسبب سبب سلطان روان و توان قب و قالب بی طاقت و تاب
 و بر آرزو افزایش دیدار در ۲ صفتان از اجاب
 یا رب اندر دل آن خسر و شیرین انداز که بر حمت گذری بر سر فرنا کند
 از گشت بخند مرد دشت و میزری باغ و گشت شا کراویای دولت گشت مانند آن غیب باد
 و پیش را انتخاب فرموده تا برای مستقیم کشکیای قدیم را در دست وقت زوده هم بهره دولت افزایش باد
 هم ظاهر عیبت آن پیش
 استحقاق کن که بسبب گنج خراست بد بند اگر عزای بی همراطف تو اباد کند
 حقیقت امروزه آنها سیکه در امور حاکمیت خاصه توبه تقوی ابادیها و نورایادی شده بی پایه
 بر تقدیرش پایگاه شکرهای افزوده و در جهان عزم و صبر مش سوده اند هر چند
 گوهر پاک شد از حدت ما مستغنی است فکرش طه چه با حسن خدا داد کند
 چنانچه در این رمضان سیصد و پنج رمضان ضعف و رنج از زبان مردم بیرون و نظر با شکران اگر کنی قافله
 مردم شادی روز افزون و این عرض را در پیشگاه بیون دارند
 شاه راه بود از طاعت صد ساله در چه قدر یک صحت عمری که در آن داد کند
 شنیدم آقای حاج محمد بادن و توقفت اصفهان مجید شده اند این اندیشه کلکی را در علاج رسیده
 و در ایشان پسندیده و با انتظار قدوشان انظار بیدار
 حایا شوق حال تو زیندم بود تا در فکر حکمی نه چه بینا کند

(درین) مرحوم میرزا احمد علی ملک از شیراز شری بنده بخارش فرموده باشم که با تمام اهل بیت از آنجا که
 قربانت شوم کلک کلکین تو رو زیکه زما یاد کند ببرد اجرد و صد بنده که آزاد کند
 چه پس از سه ماه انتظار و پریش از آقای حشمت بزرگوار که رسول و رسالت عالی بایشان متوالی
 میرسید و بنده هیچ نرسیده در آن بوکده امید عرضید بیدارم
 قاصد حضرت حکمت که سکوت بادا چه شود اگر بشکای دل ما شاد کند
 شکر ز ازا دعای مستندان سقا بسبب سبب سلطان روان و توان قب و قالب بی طاقت و تاب
 و بر آرزو افزایش دیدار در ۲ صفتان از اجاب
 یا رب اندر دل آن خسر و شیرین انداز که بر حمت گذری بر سر فرنا کند
 از گشت بخند مرد دشت و میزری باغ و گشت شا کراویای دولت گشت مانند آن غیب باد
 و پیش را انتخاب فرموده تا برای مستقیم کشکیای قدیم را در دست وقت زوده هم بهره دولت افزایش باد
 هم ظاهر عیبت آن پیش
 استحقاق کن که بسبب گنج خراست بد بند اگر عزای بی همراطف تو اباد کند
 حقیقت امروزه آنها سیکه در امور حاکمیت خاصه توبه تقوی ابادیها و نورایادی شده بی پایه
 بر تقدیرش پایگاه شکرهای افزوده و در جهان عزم و صبر مش سوده اند هر چند
 گوهر پاک شد از حدت ما مستغنی است فکرش طه چه با حسن خدا داد کند
 چنانچه در این رمضان سیصد و پنج رمضان ضعف و رنج از زبان مردم بیرون و نظر با شکران اگر کنی قافله
 مردم شادی روز افزون و این عرض را در پیشگاه بیون دارند
 شاه راه بود از طاعت صد ساله در چه قدر یک صحت عمری که در آن داد کند
 شنیدم آقای حاج محمد بادن و توقفت اصفهان مجید شده اند این اندیشه کلکی را در علاج رسیده
 و در ایشان پسندیده و با انتظار قدوشان انظار بیدار
 حایا شوق حال تو زیندم بود تا در فکر حکمی نه چه بینا کند

بنده زاده و کتره ادا قلی از سفر نیار در شناست و جوش در شیراز باطل حاصل مانده و بنده را هم از سفر
 عراق آرزو داشته عجله پیر بر بخور با این حال
 ره نبرده است بمقصود خود اندر این سال ختم آن روز که منزل شط بغداد گشتند

100

101

۱۰۹

اندکی معانی دستند در بیان سخن
 (در این) نوشته اند ابو سعید پسر مسعود که در میان بخارستان حضرت بهرامش و غزوی بود گل نوبر برای شاه آوردند
 فرمود شعری را سب بگوید که گفت همواره رخ گلزار ما نوست نعل زلزوی رخ گلزار نیکوست نعل
 ما را رخ دوست باید ای دوست نعل زیرا گل چشم ما رخ دوست نعل
 و این نظیر مجلس ابی عامر منصورش هفتمی از اسپانیاست که فخری نوبر برایش آوردند حدیثی بود که
 استک با عامر و زده تصانیف کتاب المسک انفاها کذا رواه ابصرها مبصر فظفت با کاهها واسها
 (حکایت) محمود غزوی با زمايش شراکت دوستی میزبان سب با پلایان هم در مانده غزوی بی دروغی
 سست است تا چشم تو تیر بر دست بر کن که ز تیر چشم است تخت گوید عارضت زده غزوی است که تیر بر دست
 (لطیف) شاعر عرب لطیف آفتاب می آید و در دست حضرت رسالت در یک مصرع نوده

نخستین

قلت مذراح یبایحی شفة المحبوب خال کلینی یا حمیرا وارحنی یا بلال
 (آگاهی) هم آورد این شاعر عبدالواحد جلی بنده تا کنون گوید ه شب تیر بسیار باشد
 که در در چون تو معشوقی نگار یا بکت دیر بنفشه سوی و لاله روی و زگرش چشم و ترنم بر
 باشد چون جبین و زلف و رخسار و لب است هرگز در روشن شب تیره گل توری می آید
 نذارم در غم جو و جفا و رنج تو خالی لب از باد و کرا ز خاک و رخ از آب و دل از ناز
 بخت در رنگت و بوی و علم در عالم تو آیدیم قدا ز تیر و بر از عجاج و خط از شکست است
 (بیانی) زایه خلق هم در غم داریم هم از غم و این اشعار که با بی فرس نسبت داده اند از این است
 و بعضی الحافظ العیون کاتما هن ذن سیوفنا و استلین خنا بمل تصدیق بود ما بترج اللقا فنادن قلبی بالتمتیر
 سرف بد در استقین اهله و من فضولنا و التفرج بأذرنا و اطلع فی البصائر بالذاتنا جملنا لعلنا نلج فی التوبع
 (این حکایت) گویند که در اشعار حضرت یازان در کلام زوده و صریح چه در مدح و مثنوی سید

بر بود دل زدم بگویم که در سنان صحنی هر چه در سوزی قری شکر بمانی بدو چون سخن ساری به قول تهر بازی بدو در نوازی بدو در نوازی
 اظلم لعل سرب بخون شسته لب یار من است از پی دیدن آن دادن جان کار من است
 شرم از آن چشم سیر باورش دروگانان از هر کول کردن او دید و در کار من است

(در سن) ابن خیطاوشی که از نامی عاشقش دل بر باد و جان میسازد بشی بناشت است در ستاره
 سر نماند و ست افتاده نگارین باشی بیالینش آمده بگره گیت باین غاری دزاری خسته چون شل شمع
 چرخ عاشق آورد شراره از آن رخسارش بکلیه و عارض سوختن این خیطاوشی بود و برید این ریاضی در ریاضی
 یا بحر با نثار وجه محبه مصلان مدامی لطیفه اصراق بهما جسدی و کن جوارسی واحدی علی بن اکتاف

ناراد در سایه او
 دل در آتش
 دل در آتش
 دل در آتش

(عشق ضایع مندی) از چاه ابریزن المیزان منی ابرار بارون آورده
 عکس چشم بر سمارت در شراب افتاده است بچو سستی که سر سستی در آب افتاده است
 این عقیق در باره آقا زاده لطیف کرده محراب است دل از بهجت برده
 جاء یسعی الی الصلوة بوجه یصل البدن فی ابالی السوء فتمتت ان وجهی من حین یومی بوجه السجود
 حافظ در نماز هم از روی تو بیاد امه حاجت رفت که محراب بغیر از امه
 دیگری برای خیطاوشی که روی کرسی چاه دوزی عرش دل عشق را از مقرض انگشتان میزید و با بوزن گان
 و تارکامه میدوخت غریف ترا بیکر عقیق گیت گفتن خیطاوش بدیع ملامحه له طلعه ابی سیاه امن الشمس
 تراه علی الکرمی للثوب خاصا تقسم حقا انة آیه الکرمی

شیخ رباعی مشهدی خستگارش را بشع تشبیهی نصیحه نموده
 دارم سنی چهره با فروخته بی مرود فانی تم آهسته او عاشق دیگری در عشق او پروانه محبت بوده کوفته
 عاشق استیانی هم در اشک و لدارش بگای بی ستمار غری استخوانده پس از خوشی خایه چند روزی دل آزار است
 غایب بود که گفت چون در محاکمات است
 دل ز کت داده زگان ترش بین ستمانی ز چشم کافور بین چو گل بر این از نورانی لعلک قیای در باقی در برش بین
 سر اپاشن است از گرمی توف فرودان بچو مرعاض بین دلش در جمع چون غوغا کوشی همان دست کم بر خوش بین
 دل غلیجی بخوبی باقی سستش دل اندر دست یار در برش بین ناکسته عروه کبرشته زگان بر دست ستمکان کفرش بین
 بی عاشق ز تاشر محبت ترتم در دل تن پرورش بین
 عربی در لطافت بر بنفش گوید و لولبست تو با من الورد خالصا لادی صحنی صحنی الورد الورد
 زرگو تپانی بنوی خاندن تیر شرتیه گفته از لطافت گز برگ گنج و پیرایش با زبیر تم کند پیر این از ارتش

(در سن) حجه الاسلام سعاده ای شیخ محمد الرضا کما بی تحقیق اشاری میرانند از ان جمله
 قلبی بشع الهوی قصر شوقا الی خصره المورثه کلیه ملک ام کناس و غلظه ام قصبه جودیه
 و کمبیم من ملکت حسن جبار علی الناس از نامتر باری تا اعتراض برده داری معانی نکت و از بهر
 انقضیه الیه لکن بقبله قانع و معتر و رب و عد بلغم سئل جادیه بعد ما تعدا

از سر حجه الاسلام زاتی نور الله سر قد نه زمره و است جان این ابیات را کوفتند
 عاشق ابریز عشق و کما بی کند زنجار است که در شمع کما بی کند مرغ عاشق زین نخت دیدار هم بوشه نازیم از ان کما بی کند
 بی نامت برود و ساکت با و زود نه چو عاشق نیکوئی عرض کرد منظر قوی تو تم

عبد الله بن قیس حدیثی حدیثی علی رجل عاشق فی قبله صرح
 شایسته برای پتری بودی گفته خایم که علی غم دل کافرتو عاقد اسلام هم بر سر تو
 واکه ز نقل رفت بنام نوری که ز طوریه بنام تو مالکت تاران موی زنده مسک گوید
 دعوتی الی الاسلام ویم لیتینما ضلت لاله الا لیتینما ضلت فی حق تعالی موی دینه و غم عمری الدین بدین محمد
 ابراهیم گوئی چون تشبیب ان بودی را با زن مسلم خیرت را ضعیف تر از هم شود اشعار بر او بر بنده ز نظر از ان

گفته نگار که گفتوئی است بشیر از بر بام و درو از میوهی پسر و غیرت شمس و قمر و
 ناموس بچین همیشه کایم خست طوری سنا بترین بسته کایم کرد من می گویم ما انت الایملکو
 او می گوید ان سخن الایملکو من بر او ظالم از سره اسرار سباحت او من خواند از سره احمد کفر را
 من می زاری پیش آدم خیزد که گوید او زاری بگزار و بکنگر زرد اخرا لار بر حید که باشد او را
 باید انگه بهلو و پشت در در دوستان گریه دل از قوم بود نشسته یک نفرت نتوان داشت از این بکنگر
 تیا این جامع این گفته رحمن مینی را برای بردن در تار بنوی طرب بگیز سرود که طلیعه از جانی سسته ز در این است
 ولقد کالت لایز با کما علیا یلعین فی حیرتها خلدن عنی الظل لای یقینی و غلظت تسمی الایتمیا
 پر تو خدای که خطه نفعش بظن ستمکان نامی خدای کشیده و سالها باید زنده یا رجمه و صام و صیامت
 پد خواجه که بر در لنگان چون کندش ما پسر در فکر چون است زرگه قماران بندش را و عاشق

(درس) در معانی از معاصرین شعرا که آبی از آیات بود چه پیش سراف خدای بود که از معانی این
 شیده می شود و در جامه سرانی غارق عاقبتی قدرت از روی از او دیده باشد گوید
 هرگز زلف تو صد که در لاله زار است از پریش شده گمان هرگز از این است که هر گشته بود زلف سیاه است اما
 نتوان گفت که آفته ترا ز حال است و هست را که ندیدیم بگری میوش نامش فقط موم بود و در آن هم غایت
 و این معنی از خواهر بهتر آمده بعد از این نورشایه در جو هر فرد که در آن تو در این نکته خوش استدلال است
 بگری سوزن شعره جان افکار گفته آید برهن آید سس فی خفته و قال القطة لا تقسم
 ولی حبیب نه نقطه موهومه لیسیم اذ یبلیغ
 از لطیف علی خواهر طوسی قدس سره است ای شکر تو باریات آورده خط ز خون من برات آورده
 آن سبزه تو دیده حضری در گریست منزل لب آب حیره آورده
 حافظم گفته نقاش جمال تو خطی از زبان نوشت که آب رخ با قوت بیرون
 ولی وحدی ختای سیلکن داده گوید ~~نوشته~~ بالارزیا قوت تو از یاقوت با قوت
 (ابن سناء مصری) اقتباس از این واغید جادیت فی العلوب لطفه و اسعرت الاصلان اجناسه الوسی
 اجل نظر آبی حاجبیده و طر نه نوری السحر منه قاب قوسین او اشقیات
 جانی می شود بری بیانی و لطیف مانا آورده ی معنی آن در لطف کادش می بود گوی که شامی است که میجویش
 با ندرت حاجب در بار علم است که در و جتاید امروز بار نیست و دیگری گفته
 طوق کوز است که زلف آن ظاهر من مجید از پیش می نامی فی که بچکان داشت لطف من پر پر او چو کوهی نام
 لطف و شربت ده گانه شعر چین حیا معطف کفیل صدغ فم و ججات ناخن لشر آفت
 لیل صلیح هلال بانة و نقی آس آفاح شقیق نوحس دتره کوهی غزل
 کجک گفته آن لطف با انگشت که میگویند فتنه در زبان انگشت کجونه در دست کم که کرد ز تابش و نوری
 صابن روی در با یکی بیان می که ملک حسن مودان دارد ز لطف هر چه بچوید پیش از آن دارد
 مگر خون دل عاشقان که نمید و گز نه عقل چه داند که او میان دارد و خواهر بیشتر و بیشتر
 میان او که نه افزیده است از هیچ کوی قتر است که هیچ آفریده نمیشد
 این شعر قهرانی شده بندی برش خورد و در آنجا کار دارد استغفر الباس من لا یمطعن اشاره علی امتناعی الامم
 والاف

(درس) ابراهیم بن محمد بن شی برای امین ابن شامی نو س را در آن نوشت این مطلع صد هزار اندر نوشت
 یا کثیر النوح فی الذم من الاحلیع ابل علی السکن سته العشاق واحدة فاذا احببت فاسکن
 طنن تبی من مد کلنت به فهو یحصر فی علی الطنن رشاً لولا ملاحته خلقت اللذینامن الفتن
 در این غزل سعدی که مطلع است بخت بیخون میدو باغ بزستان اشاری لطیف آمده
 خرقه بگری می دیده با در غم بر بی فزاست عاقل اولت عیش پیشان ساعد کف جادان بیخ گفته
 گوش که کبرش تو را ز بار نشان چند نصیحت کن کز بی کیوان مرد چون زوم که بخوم ذوق بی بر نشان
 امکان درین رسیده ~~نوشته~~ استاد من نه با حق فرور موم از تقالی ان دو کسده منبرین مبرم
 حجه الاکرام آقا شیخ محمد ارس الله لیله زارن فیصرت غصن القدها و فخت مته نغره و رشقه و دم
 و شربت غمزه ریقه من شتره الم غمضا جاهدت فی دین الغرام و قد فخت الیوم شعرا
 و شهدت ذات سلاسل من شعره و شهدت بدایا و اما التمدد فلاتری لسوی فی العشاق
 لغمم چگونه میگفتی و زنده میگفتی از یک جواب گشت و جواب در گزار
 قاضی می گوئی چون بنده که اثر غم با شاعر حق قلم میزنم از آن عشق دم زده
 پشت خم روی سپید انگشت دامد میجی تو باین بیایست اگر عشق نورزی چه شود
 این نیز طریقی که طراوت گفته رش چون گل نیار و با در بی غم است
 و بی علی المعرض الغضبان اذ نقل الواشی الیه حدیثا کله زور مزرفن الصغیر مسبول ذوق
 لی منه و جدان مد و مقصود سلیمت فاز و زین وی قوس جلجه کانتی کاسر خرد و هو مخمور
 یاد اش را دستکی جزو زمان شعلت گذشت این دو شعر اول خط حاضر یاد را می دیده و جز آن در بیان
 افشور که اطراف طفت خا گرفت نایق الله الله ایضا گرفت سیاه خندان قادر در مد و شوق لب علی ز کار
 ولی ابن حال عسکری چه خوش بنده گوید زعم البنفسج انة کعذاره حسنا فسلوا من قناه لسانه
 در زکس مسنن بر صیه گفته اند ~~نوشته~~ پیش چشم تو زکس چنان شده بیا که غم فاده و از این خا نایست
 دیگری گفته قلم و دروات و کاغذ همه سم کرده زکس که میس در دست خط بندگی نویسد هم در غم گفته
~~نوشته~~ زکس که کفایت چشم و جبین چشمت بود چشم تو سر گفته بهر نفس
 شده هم ~~نوشته~~ غزلی گفته بودم گشود چشم چو زکس چشم جاد و میش حیواند و سر آنگه و زور شد و پیش
 شمس المین شهبانی نابار شد زکس تو اشکات زعفران تو بر بگرم استوار تیغ در حیرت زینک اناسکو چون کشید بر خست
 زکس که کجک چشم و جبین کرد
 چشم تو سر آنگه بر جبین کرد

نصرتی ابا الحسن بن علی اقباس از نوره ایس
 جاده الحیدر الدی اهماه من مر والشیر قد ارتت فی وجهه اثرا
 این رباعی را مؤلف زنت اقیه از حال الدین اسمعیل است که فی منویس و در بیان از عادل
 عاشق شب وصل بگوید خویش از هر قدر اول عقیده خویش ظاهر که در اثر خود درود برداشتن شب بوی به خوش
 و اصل مضمون از این ناطقه در دست تصار است که بنی نطفه به بد نشا در بار گشت از این ابیات گشت
 و هذه لیلۃ جاد الزمان بنا قد عادل کل ما افیتت عنی جاد الحیلب ندیمی فی جنتها
 الی الصباح بلاواش ولاکد حلدیمه الدرتین عنی کواکبا ووجهه البدر یغنینا عن القمر
 وودت لوانقا حالت وکنت اذن امدت ها بسواد القلب البصر

اگر ای ~~...~~ در این جمله و این جمله که در چشم تو تر کنده بهر بخش کرد
 در تبریل عامه بخواه و اردات قلبیه بنده را با داشت باقتضای فرموده ان ۱۴۰۰
 ان حسن کدر برده بهر بخش کرد این جمله و این جمله که در چشم تو تر کنده بهر بخش کرد
 بدست خود خدایت شریفی لی این انادیمان خود که کوشش کرد اجماعی است که در وقت بیانی بی هم پر از پریشانی
 دل هم جوگان روز اولی تکدم با پای زودگوی یک نفس کرد دل محض تر شد بهر ندانم از ما پندند و ما تمیزش کرد
 خون دل زینت گرامی زینت ای می خندان و نکستش کرد بگفتند خون در دهن از اصفی زان لعل برشت چو بخش کرد
 این در دهن بر دره زنده باشد با جوی خنده باید گفتش کرد طبعی نترسد در قفسش خنده برده طبعش نترسد و نفسش کرد
 لعل اهل شایسته خرابات درید باید چو کلمات از این سخن صدق گشت از شکست کبری گیت ننده ملی را چو این سخن کرد
 دم زنت و ما خنق زرق زرق خنق بین فطرتش بهر زنت امر دان محقر در بسته نام زنتش کرد
 کوشش کرد که بری از غزل از جمله این کوشش کرد که بری و گرفتاری جو در دم هر یک بر می آید می کن در کوشش کرد
 و صبح کبک به در در کوشش کرد و در کوشش کرد که بری و گرفتاری جو در دم هر یک بر می آید می کن در کوشش کرد

این رباعی را مؤلف زنت اقیه از حال الدین اسمعیل است که فی منویس و در بیان از عادل
 عاشق شب وصل بگوید خویش از هر قدر اول عقیده خویش ظاهر که در اثر خود درود برداشتن شب بوی به خوش
 و اصل مضمون از این ناطقه در دست تصار است که بنی نطفه به بد نشا در بار گشت از این ابیات گشت
 و هذه لیلۃ جاد الزمان بنا قد عادل کل ما افیتت عنی جاد الحیلب ندیمی فی جنتها
 الی الصباح بلاواش ولاکد حلدیمه الدرتین عنی کواکبا ووجهه البدر یغنینا عن القمر
 وودت لوانقا حالت وکنت اذن امدت ها بسواد القلب البصر

در این رباعی را مؤلف زنت اقیه از حال الدین اسمعیل است که فی منویس و در بیان از عادل

دلم که در غم او رخ خانه عجبی است
 بقره غزه ز رخسار کاین نشانه عجبی است
 بگوشش که زویانه چه جو این گفت
 در این جزایه خارا خارا نه عجبی است
 شی که گوشه چشم نشین تا ت کن
 باب دیده که بحر و کرانه عجبی است
 بستنار و و منگو و سبیده ما
 لنگه که دیده دل کارخانه عجبی است
 زلفه عجبی نای شورا
 تیفن دل با تو ز مروی عجبی است
 شتو که غمزدگان را چنان عجبی است
 بیاید به چه نور و مرد و خواب بیدین
 در این میانه تم استوانه عجبی است
 ز طفل اشک با سر ابر راه بهر
 شتر از سینه و دل را ربانه عجبی است
 که از زبان و کفیه و میانه عجبی است
 بیره گفت چشم بهای اشک به ان
 که لعل و گوهرش از گلخانه عجبی است
 جواب داد که ان مارمانه زردی بگ
 ز رخ چو برده مرانانده عجبی است
 عزیز گشت چه یوسف بهر محمد نوشت
 بنا صر الدین الحق زمانه عجبی است
 فتنه ما بهد خواب او در فتنه ما
 ز دیده خواب را باید فتنه عجبی است
 قوجا بری که جو منصور گشته بی انهار
 خموش باش انا الحق زمانه عجبی است



احسن (عنان محرابی چکانه گفته که بشش نوع توان خواند نغز نش

ای طرب اش جهان نگار دفا دار ماهی ای پر کچه و دیدار باد خای تو جان من که بر حال
نور ملی ستر بر در رخ چون نار در بر نازک الی زانکه گوش آب حیوتی لب بچو نه غنار
ابروی تو چون گمان و یکت ال افروز روی تو رنگ قره آتش بسیار

دختر سخی این قصیده را بطریقی بدین آورده گوید در شمای طرب دانش با چنگک که ز ما زبده کرده
بین تری جهان بین نازکی چهار بین روشی شراب بین نیلونی بهار کی چون بخت هن کی چون
کی چون کاسیخ کی چون بیت بهار زمین از سرنگت به هوا از نیم گل درخت از جمال برگ ستر که زلال دار
کی چون پرند نیز کی چون حیرت نش کی چون حروف غیب کی چون طاق در تده چنین روی کلک سید رخ
گردن سینه چشم چنگ ستره کار کی هفته بر بند کی هفته بحر کی رشته از نعت کی بسته از حصار
ز جلی ستره خوش ز صلص نواقی تر ز ساری صریت تو زرقا خندان نار کی بر فراز گل کی از بر سخن
کی ز رش ستره کی بر ستر چار هوا ختم از نیم زمین ختم از باس جان ختم از جمال ملک ختم از حصار
کی نکت در دنیا کی ستر برکت کی آرزو در دست کی دوست بر کنی آغا گوید هر کجا بر دست هفته خانی باد است
ما حق نغزل را انما اش راغ دل عشاق ترانه رخ را تازه نیاید ~~مجلس چون سینه سلیمان بر در و بر سینه سلیمان~~
سلطان کعبه عشاق بوس و کنار و بیگوان ناز و محاب مطربان رود و سوره و ~~مجلس~~ و ~~مجلس~~ و ~~مجلس~~



126

(دسرس) (نارود) (بای فرس) (بایان) (روشن) (دور) (مزد) (بمن) (اردی) (بشت) (شهر) (بوم) (انضند) (افزاد)
 (مرداد) (دیب) (الد) (اند) (ابان) (ظور) (ماه) (تیر) (جوش) (دی) (هر) (مهر) (سروش) (ارش)
 (فرو) (دین) (بهرام) (رام) (باد) (دیبا) (دین) (دین) (ارد) (اشناد) (اسان) (ازیا) (انضند) (انزان)

(دسرس) نوازهای موسیقی را آنچه در پاره کتب مشیبه نوده اند چنانچه بشمار نوشته اند چهل و پنج نامی
 دارد (نوش بسینا) (راه گل) (تخت قیصران) (بامردان) (کین سیاوش) (کین اریج) (باغ شیرین)
 (تخت ارشدم) (سروشستان) (سروشکی) (سروشستا) (مردگان) (سبزمدار) (سبزدرین) (شاه روان وادی)
 (زابل) (نوا) (راست) (ایپهان) (یشابور) (ناروند) (شور) (شهنشاز) (میرون) (دشمن) (گلچین)
 (کلیه گاه) (پرده چاکون) (ایشکنه) (زرقیصران) (نورده بزرگ) (یشکنه) (صفت گلچ) (دیف خوش) (ارجم)
 (پاییز) (روشخیران) (گاموزن) (سوارتیر) (کبک یا) (بازوزن) (گلچیم) (بازونک) (ماهور) (شکوفین)
 و پنج نام عربی (حجاز) (عراق) (حسین) (منصور) (مخالف)
 و آنچه موصی هزاره از نوازهای کهنه و نو برون آرد و از این صدا و آواز را برگزیده که در اصفهان نوشته شده
 چه بود که حال حاضر موسیقی را بحال رسانیدند و خلفه و پیششدهای بکران در یک نوا میدادند

بندی مرد در لب گاه ننگه گریختی در سپاه شود همه اش روان بی زور بازی خصم به کند منظور
 تا توان همه از نظر ببرد یک پیاده را بجان نهد دست اول که بازی رهاست پیش دستی بشرط یا حرکت
 یا مهار دویدن و دلف از حریفش نهان کند بگوید سینه کفین را بیا در پیش گوی حریفش گرفت بدوش
 پیش دستی رکن خصم حریف در زنده است حریف پس از آن هر که بر بازی پیش دستی حریف آن غازی

(الکافی) این صنایع صنفی شطرنج را در روزگار ما نمانده گوید
 تامل تری الشطرنج در دولة نظام اولیای اتم نوسا و انعاما محرکه باقی و تفویض صیغها و بعد المناجیح و تبیین
 و دیگری برادش بیهوده دانسته ایمان تخته و آنچه بوردش مهره نزد کعبه نیستند و نوشید و فلک تراکت
 با چنین مهره و این تخته و این کسب حریف چشم بردن بودت عقل قوی بنیاد است
 و یکی اصنافی روزگار را مثل زود بلطفیت هم آورده
 نزدی است جهان کردوش افتخار است ز آدی این پیش که است متن است
 دنیا بش چو کعبه تین زرد است برد آتش برای انداختن است



